

بلال

ترجمہ: ع. ج. ساوی

<http://savehe.com.au>

لینک به سایت نویسنده

بِلَال

سَلُوا بَكْر

ع.ج. ساوی

فهرست

4.....	بلال
17.....	نیرنگ مردان
30.....	سی و یک درخت
48.....	موش کوچک سفید
58.....	نونا
67.....	فرستی برای شادی
76...	صدای زیبای ناشناخته
92.....	لیخند مرگ
105.....	آب رفتن روح
115.....	بر سر پیشی چه آمد
125.....	پرنده و قفس
134.....	در اتوبوس
140...	زیارت‌گاه سیده عطیه

بلال

نشسته در کلبه اش، چشم دوخته بود، به قطعه زمینی که در کنار خیابان دراز کشیده بود. نگاه جست‌جوگرش را به شوهرش که حالا نه ماه تمام است، برای کار با مقاطعه‌کاری به شهری دور دست سفر کرده بود، کشاند. او هیچ برنگشته و مقدار پولی که برای خرجی نهاده بود، رو به پایان بود.

با آه حسرتی، درخواستش را با قدرتی که در آسمان‌ها است، عرضه کرد. باید بود، قدری استخوان برای سگ‌شان بخرد تا آن را از گرسنگی نجات دهد، که پانزده پیاستر خرج برمی‌داشت. اگر

آن که در بالاترین مرتبه‌ی آسمان‌ها نشسته است، به یاریش آمده و هر چه زودتر نان آور را بازگرداند، تا او برای نیاز بچه‌هایش شرمسار تقاضا از دیگران نشود.

به زمین باز کنار خیابان اندیشید، که با رسوبات نیل حاصل خیز شده و جای مناسبی برای کشت و کار تا به سر سبزی و زیبایی محل هم کمک کند. برعکس سالیان بسیاری که گذشته بود، زمین هیچ گاه و به هیچ جهت مورد توجه واقع نشده بود. هیچ کس هم به آن نزدیک نشده بود، مگر همسایگانی که در عمارت‌های مجاور زندگی می‌کنند و گاهی چند مشت خاک از آن جا بر میداشتند، تا گل‌دان‌های روی مهتابی‌شان باعث زینت شود.

به کیسه‌ی کوچک پارچه‌ای که به گردن آویخته و میان سینه‌اش پول خود را نگه می‌داشت، فکر کرد. در آن ده پوند دخیره‌ی پولی بود که شوهرش به او داده بود. در نتیجه به تصمیم خوبی رسید. باید بود ریسک می‌کرد و مقداری دانه ذرت می‌خرد تا خاک خوب رها شده را بکارد.

ظریفه پیش از این هم به قدر کافی اندیشیده بود، تا به طریقی از مشکلاتش بکاهد. مثلن فکر کرده بود، با بچه‌ها به شهری که شوهرش در آن جا کار می‌کرد، اسباب بکشد. اما

آیا آن تصمیم واقعی خطرناکی نبود؟ آیا ممکن نبود، او هنگام کار در آن جا مرده باشد، چنان که برای بسیاری اتفاق افتاده است. در چنان وضعی او در آن جا با کودکانش چه کند؟ نه کسی را می شناسد و نه کسی او را می شناسد.

یک بار هم فکر کرد، دست بچه ها را گرفته و به ده خودشان بازگردد. اما در آن جا، او چه گونه زندگی خواهد کرد وقتی طعم زندگی شهری را چشیده است؟ خوابیدن روی سنگ فرش خیابان به مراتب بهتر از دراز کشیدن، در کلبه ی گلی و زمین نم ناکی است که سال ها خودش در آن به سر برده بود. حادثه ای که برای دختر جوانش اتفاق افتاد، معنی زندگی شهری را به او فهماند. دختر با چند تن از بچه های هم سایه کنار لوله های فاضل آب که کنار کلبه شان ریخته بود، بازی می کرد. لوله ای روی دخترک افتاد و دو انگشتش را از بین برد، ظریفه فوراً او را به بیمارستان عمومی برد، که آن ها جانش را نجات دادند. اگر چنین اتفاقی در ده افتاده بود، پیش از رسیدن کمک های اولیه، دخترک یقیناً مرده بود. نزدیک ترین بیمارستان به ده آن ها چهار ساعت فاصله داشت.

بعد از دو ماه، ظریفه خود را کنار جاده اصلی رو به روی ایستگاه اتوبوس دید که اولین

ذرت‌های محصول خودش را کباب کرده و به دست عابران مشتری می‌دهد. کارکنان شهرداری به آن چه ظریفه با اموال دولت کرده بود، توجهی نداشتند. در حقیقت از چند سال پیش که آب بالا آمده و رسوبات نیل را به آن جا آورده و زمین را لجن‌زار کرده بود، قدم به آن جا نگذاشته بودند. ساکنان محل نیز فریب این را خوردند که دولت برای زیبایی محل به ترویج آن زمین پرداخته است. کارکنان نیز با کاشتن درخت و سبزه در ساحل رود فکر کردند، در پایان سال زمین بین آن‌ها قسمت خواهد شد. پس دست به ترکیب کاشت و کار ظریفه نزدند. به این ترتیب آن‌ها خود را در معرض بازخواستی قرار ندادند. هیچ چیز توجه هیچ یک از مقامات را جلب نکرد، تا شاید یکی از آن‌ها برای روز مبادا چیزی ذخیره کند.

روزنامه‌نگار تازه کاری در محل زندگی می‌کرد و هر روز با اتوبوس سر کار خود می‌رفت. او به ایست‌گاهی می‌آمد که رو به روی مزرعه ذرت قرار داشت. ظریفه و دود منقل کباب ذرت با پوسته‌های پراکنده در اطراف توجه او را جلب کرد. تصمیم گرفت در خصوص پدیده‌ی فروشنده‌گان دوره‌گرد، بلال فروش و آلودگی هوا چند مقاله‌ی روشنگرانه بنویسد.

هم چنین آموزگار مدرسه‌ی کورها که به خوردن بلال معتاد شده بود و درآمدی در حدود بیست و پنج پیاستر برای ظریفه فراهم می‌کرد. این به جهت بلالی بود که او در مدت انتظار برای اتوبوس می‌خورد. این آموزگار فهمیم، به این نتیجه رسیده بود، ذرت علاوه بر غذایی لذیذ و سالم، بهترین وسیله برای ساکت کردن پرنده‌ای است که در شکمش پس از پایان کار سرویس صبح آواز می‌خواند. این غذا در عوض دو بشقاب فلافل و لوبیا و بسته‌ی کوچکی ترشی که فرو رفتن آن‌ها را در گلو تا شکم که چیزی در حدود شصت پیاستر خرج برمی‌دارد، آسان‌تر می‌کند. این غذا در ضمن او را از جنگ و دعوای صبح با هم‌سرش که همیشه از تهیه‌ی چیزی برای صبح‌هانه طفره می‌رفت، معاف می‌کند. زیرا زنش همیشه اعتراض می‌کرد، در این وقت روز که باید برای رفتن سر کار خودش آمده شود، وقتی برای تهیه‌ی غذا برای او باقی نمی‌گذارد.

نگه‌بان برای چه؟ در نظر دولت مردان، عموم مردم دشمن اموال عمومی هستند، یکی از کسانی که از این نظریه به‌رمند شده نگره‌بان لوله‌های فاضلاب است. به‌زودی او بوی بلال سرخ شده را شنید. در جایی که نشسته یا سرپستش خوابیده بود، بو کشید. پس روی دو پا ایستاد و

محکم و استوار پیش آمد تا به جلو ظریفه رسید. بالا فاصله به زیر و رو کردن ذرت ها پرداخت تا بزرگ ترین و تازه ترین آن ها را انتخاب کند. ظریفه فکر کرد، بهتر است، رعایت حال او را بکند. پس به پوست کندن ذرتی که به دستش داده بود، ادامه داد. بعد به سرعت آن را سرخ کرد. بلال را به دست او در عوض پانزده پیاستر داد، که به این طریق پنج در صد رعایت حال او را کرده بود. این نرخی است که برای پلیس در همه جا رعایت می شود.

رابط مکاتبه ای یکی از مشهورترین مجلات آمریکایی برای دیدن دوست دخترش که در کارش به او کمک کرده و مشکلات جنسیش را برطرف می کند و در همین حوالی زندگی می کند، آمده بود. متوجه ظریفه و کار او شد. با اتومبیل به کنار او آمد و شروع به گرفتن عکس از دنیای بلال بو داده کرد. مقاله اش در خصوص قاهره بود و زندگی مردم در جهان سوم و چه گونه گی تغذیه مردم. مقاله ای تحقیقی درباره معاملات اتومبیل، سیگار کبریت فروش دوره گرد، گل فروش ها و همه کسانی که در اطراف نیل برای کسب لقمه ای گرد آمده اند.

وقتی ظریفه متوجه شد که مرد از او عکس می گیرد، به شدت عصبانی شد. فکر کرد، دولت او را تحت مراقبت قرار داده، تا مشکلی

برایش ایجاد کند. این فکر از اعماق قلبش مایه می‌گرفت که دولت هرگز به کسی نزدیک نمی‌شود، مگر قصد بدی داشته باشد. چیزی که این برداشت ظریفه را تقویت می‌کرد، ظاهر ناهنجار و زمخت روزنامه نگار محلی بود که پدری افریقایی داشت.

با همه‌ی این‌ها او توانست به طریقی آشتی جویانه با دولت کنار بیاورد. با عجله به سوی مرد دوید. لب‌خندی روی لب‌هایش نشانید و گفت:

" من مرتکب خطایی شده‌ام؟ کار نادرستی از من سر زده است؟"

مرد جوابی نداد، چون یک کلمه از حرف‌هایش را نفهمید. در عوض دستش را به جیب برد و یک اسکناس پنج پوندی به او داد. ظریفه قادر نبود، به دیده‌اش باور کند. در عوض از خدا درخواست کمک کرد و خواست او را در پیش آمده‌ها حمایت کند. پس از مرد دور شد و به کار بو دادن ذرت پرداخت، در حالیکه مرد امریکایی به عکس برداری از او ادامه داد. در همین حال کودکانش به پوست کردن ذرت ادامه داده و با سگ لاغرشان که تا کنون توانسته بود، بر پلیس جمع‌آوری سگ‌های ول‌گرد فایق آید، بازی می‌کردند. آخرین تلاش سگ، دو شب پیش بود که بچه‌ها از اخبار آگاهی دهنده‌ی نگهبان لوله‌ها با خبر شدند که

ماموران جمع‌آوری سگ‌های ول‌گرد در حال حمله به محله هستند. بچه‌ها نیز دست به اقدامی سخت زده و سگ را در کلبه زنجیر کرده و تاکید کردند، دهان احمقانه‌اش را باز نکند.

علی رقم پول خوبی که ظریفه از شغل بلال فروشی به دست آورد، تابستان رو به پایان داشت و ابرهای انبوه پدیدار می‌شدند. خود را در برابر این پرسش دید که با زندگی در زمستان و پادهای سردی که خواهد وزید، چه بایست کرد. در آن روزها مردم کمی و بچه‌هایی که به مدرسه بازگشته‌اند، کمتر در خیابان خواهند بود و فروش بلال بکلی تعطیل خواهد شد. می‌خواست سرچشمه‌ی دیگری برای درآمد، جهت امرار معاش هر روزه‌ی خود و بچه‌هایش پیدا کند. چنان‌که آرزویش بود، شاید روزی زندگی به‌روی او لب‌خند زده و بتواند یک جفت گوش‌واره به‌جای نخی که از سوراخ‌های گوش دختر جوانش آویزان است، بخرد. اما این آرزویی بود که از نظر ظریفه هرگز برآورده نمی‌شد و او باید غصه‌ی آن را بخورد. او دخترش را علی‌رقم شوهرش که فکر می‌کرد، دختر از آن او نیست، بیش‌تر دوست داشت. ظریفه می‌دانست، این شک شوهرش از آن‌جا سرچشمه می‌گرفت که دختر بی‌شبهات به‌او و شوهرش زیبا است. چیزی که شوهرش را

به این یقین رسانده بود، عدم شباهت دختر به برادران و خواهران دیگرش که همه مانند پدرشان بودند، بود. او هیچ نشانی از پدر و مادر به ارث نبرده بود و حتا استخوان کوچکی که در انتهای ستون مهره‌ها پیش از برآمدگی باسن وجود دارد، در او نبود.

اما خدا می‌داند، که دختر کاملن مشروع بود. چیزی که اتفاق افتاد، وقتی بود که ظریفه و بچه‌هایش همراه شوهرش در حاشیه کویر بودند، چون شوهرش برای حفر تونلی به آن‌جا فرستاده شده بود. آن‌ها در چادر بزرگی در اردوگاه کارگران زندگی می‌کردند. یک روز صبح زود، ظریفه دریافت مردی که کنار او خوابیده، هم‌سرش نیست. او جیغی کشید و شوهرش را که تمام شب روی ماسه‌ها غلط زده بود، به این امید که در هوایی خنک‌تر از چادر بخوابد، بیدار کرد. مرد همراه چند زن و مرد از چادرهای اطراف رفتند، ببینند، چه شده است. بعد از جست‌جوی حادثه، مرد به محاکمه‌ای بدیهی کشیده شد. در پرس و جوها، ظریفه اظهار داشت، مرد به‌زور به او تجاوز نکرده است و در تمام مدت احساس نکرده غریبه‌ای به او نزدیک شده است. او همان روشی را که شوهرش به او نزدیک می‌شده، رعایت کرده است. اول به میان ران‌هایش داخل شده و از

پیستان‌هایش گرفته بود. بعد از آن که لباس او را بیرون آورده، روی او خوابیده، تا به پایان کار رسیده است. درست به همان روشی که شوهرش عمل می‌کرده است. او خودش، مثل همیشه نیمه خواب بوده است. مرد به تمام مقدسات قسم خورد که راهش به چادر را گم کرده، بعد از آن که در تاریکی قضای حاجت کرده بود، داخل چادر شده و با ظریفه عمل جنسی انجام داده بود، فورن هم به خواب رفته، بی‌آن که کوچک‌ترین شکمی داشته باشد، که او زنش نیست. چون او هیچ فرقی در این زمینه با زن خودش نداشت.

محکمه‌ی سنتی "باشع" از طریق ادله‌ی "ماه" و "آتش" بی‌گناهی مرد را به اثبات رساند. چنان که لیوانی برنجی داغ شده را به زبان او چسبانند و زبانش نسوخت. تمام مردان اردوگاه شهادت دادند؛ آن شب مهتابی نبوده است. پس دادگاه به این نتیجه رسید که واقعه از مشیت الهی بوده و فقط چند پوند جریمه به عنوان کفاره پرداخت شد. پوندهای پرداختی به شوهر ظهغریفه به جهت زخمی که به آب‌رو و شرف او وارد آمده بود، پرداخت شد.

شوهر ظریفه وقت و بی‌وقت شک پدر دختر بودن را به زنش ابراز کرد، به خصوص که بچه درست نه ماه بعد از آن حادثه به دنیا آمد. اما

ظریفه هم با یقین به این که دروغ می‌گوید، کوتاه نیامد و مرتب جواب می‌داد که بچه فرزند خود او است. تنها چیزی که برای ظریفه مطرح بود، این بود که بچه از او تولد یافته و فرزند او است. این بود که او را دوست داشت و می‌خواست، برایش گوش‌واره‌ای بخرد تا وقتی زمان ازدواجش رسید، دست‌مایه‌ای برای خرید جهاز عروس باشد. ظریفه پذیرفته بود، وقتی شوهرش برگردد، با دختر همان کاری را می‌کند که اغلب مردان می‌کنند. علی‌رقم جوانه‌هایی که بر سینه‌اش تازه شکوفه زده بود، ران‌هایش با دزت‌هایی که مصرف می‌کرد، پر و پیمان شده بود.

با همه مشکلاتی که گیربان‌گیر بود، ظریفه سرخ کردن، بلال را نپذیرفت و غذای گندم پخته و شکر در فصل زمستان به جای بلال هم نیاز به ذخیره‌ی بزرگی از شکر، گندم، دیگ بزرگ مسی دارد و مضاف بر همه‌ی آن‌ها نفت پرموس برای پخت طولانی گندم است. علاوه بر این نیاز به تعداد بسیاری لیوان، بشقاب و چنگال پلاستیک است و پرده‌ای برای جلوگیری از خاموش شدن آتش در وزش بادهای زمستانی است. این طرح به نظر او همان قدر غیر ممکن و مسخره بود که طرح کنترل تولید مثل دولت.

کار نظافت در عمارت‌های محل هم دیگر ممکن نیست، چون بعد از خطای بزرگی که به سبب ضعف چشم موجب درد سری بزرگی شد، دیگر کسی به او کاری رجوع نکرده است. خطای او چنین بود که عکس مادر شوهر کسی را سر و ته گذاشته بود. زن در تصویر با شکوه وقار بر روی صندلی با رویوش مخمل سرخ نشسته بود و قاب فلز طلایی گل و بوته‌داری با روبان سیاه در گوشه‌ی آن به علامت درگذشت بانو در سه هفته‌ی پیش بود. وقتی شوهر از کار به خانه بازآمد، مادرش را روی صندلی سر و ته دید. با زنش بنای دعوای سختی گذاشت که زن خواسته حتا پیش از برگزاری سنت دیرینه‌ی چهلم مادرش را تحقیر کند. او زنش را کتک زد و تهدید کرد از خانه بیرونش خواهد کرد، در صورتی که این ظریفه بود که می‌بایست از خانه بیرون رانده شود.

از آن جایی که امکان نداشت ظریفه بار دیگر به خانه‌ی مردم رجوع کند، چاره‌ی دیگری غیر از فروش بلال نداشت. آرزوی او نیز ممکن نبود، جامه‌ی عمل بپوشد، غیر از این که شوهرش نزد او و بچه‌ها بازگردد. و این چیزی بود که او شبانه روز برای آن دعا می‌کرد.

در روزی تاریک و ناخوش‌آینده، چیزی اتفاق افتاد که او هرگز به آن فکر نکرده بود. روزی

صبح زود، بعد از کابوسی حول‌ناک که دیده بود، از خواب برخاست. در خواب دیده بود، شوهرش دسته‌ای از ساقه‌های سبز ذرت در دست، سبیدی را حمل می‌کند که تمام ذرت‌های چیده شده را در آن قرار داده و با خود به آسمان برد. او زبانش را به سوی ظریفه درآورده و به او خندیده بود. ظریفه التماس کنان از او خواسته بود، باز گردد و ذرت‌ها را پس آورد، اما خواهش بی‌فایده بود.

وقتی از کلبه بیرون رفت تا ذرت‌های رسیده را بچیند و برای سرخ کردن هنگام عصر آماده کند، نه ذرتی یافت و نه بوته‌ای. او دریافت که کشت و کارش، زمینی متروک و بی‌حاصل شده است. در عوض گروه کارگران شهرداری را دید که به دور یک روزنامه با مقداری نان و لویا و چند تکه ترشی گرد آمده‌اند.

ظریفه به محض دیدن این صحنه‌ی دل‌خراش، دانست کابوس شب گذشته تعبیر شده است، به سینه کوفت و از این واقعه بر خود لرزید. کارگران از دیدن پریشانی این زن در برابر خود متعجب شدند. بعضی فکر کردند، او عقلش را از دست داده است. گروهی نیز فکر کردند، بلایی به زودی بر ایشان نازل خواهد شد. گرسنه‌ترین و تنبل‌ترین آن‌ها فکر کرد، زن برای چیزی از ایشان

تقاضای کمک دارد. در حالی که هنوز می‌جوید، گفت:

"آه ای روزی دهنده، ای دانای همه اسرار! زن چه خبر شده است؟"

ظریفه به زمین خالی و ساقه‌های ذرت انباشته در گوشه‌ای اشاره کرد که از ریشه بیرون کشیده شده و کنار بیل و کلنگ روی زمین بودند.
"مرد این‌ها وسیله معاش من و بچه‌های من بود، زندگی مرا به باد دادید!"

آن‌ها که فکر کردن، زن عقلش را از دست داده، به فکر فرو رفتند. یکی از آن‌ها فریاد زد:

"فکر می‌کنی، این زمین پدری تو است؟ طبق قانون تو باید برای دست درازی به اموال دولت زندانی شوی. به قدرت خدا! خطا کاران دست بردار نیستند."

اشک‌های تلخ از چشم ظریفه جاری شد. بیش‌تر مردان دل‌شان به حال ظریفه سوخت و پنهانی به دولت دشنام دادند. آن‌ها به او دل‌داری دادند و از خود پرسیدند او واقعاً از بلال فروشی گذران می‌کند؟ آیا او هیچ ممر درآمد دیگری ندارد؟ وقتی او سرگذشت خود را تعریف کرد، آن‌ها به او سفارش کردند، دنبال راه دیگری باشد. اشک‌آلوده به آن‌ها گفت:

" این زمین پنج سال این جا افتاده بود و رسوبات خوبی از نیل روی آن است. اما دولت کمترین توجهی به آن حتا در حد یک روز نداشته است."

کارگران با نگاهی خیره و سرگردان به هم متعجب شدند که چه طور برای این زن شرح دهند، که وضع دولت چه طور است. به او بگویند، ممکن است، در ده سال آینده هم به این زمین توجهی نشود، چون هیچ کس، همیشه در قدرت نیست، یا شخص مهمی، در این نواحی زندگی نمی کند. یا بگویند، مقامات پول و سرمایه را در جایی به کار می اندازند که فایده ای در صورت حساب ها داشته باشد. یا باید به او بگویند، سازمان کشاورزی پول خوبی به مقامات پرداخته که انبارهای غله اش را با سود بیش تر در هر جا که بخواهد بنا کند.

با خبر از این که زن هیچ یک از این موارد را نخواهد فهمید. یکی از مردان کمی فکر کرد و از محل زندگی زن پرسید. وقتی به او گفته شد که در کلبه ای در همین نزدیکی با بچه هایش به سر می برد، مرد سرش را خارید و گفت:

" برو! یک قوری چای برای ما دم کن، شاید خدا به تو عوض دهد."

ظریفه حاضر و آماده موافقت کرد و پس از زمانی با قوری چای بازگشت. چای را در استکان‌های کوچک ریخت و به آن‌ها داد. در حالی که پول چای را می‌گرفت، فکری به خاطرش رسید و از آن‌ها پرسید، برای مدتی طولانی در این محل کار دارند؟ یکی از آن‌ها جواب داد:

"نه! ما کار کردن را به پایان رسانده و شاید فردا کارگران ساختمانی کارشان را آغاز کنند."

یکی دیگر از کارگران گفت:

"گمان کنم کارشان بیش از سال طول بکشد."

ظریفه آن‌ها را گذاشت که با هم بحث کنند و خودش با قوری و استکان‌ها به کلبه بازگشت. در کلبه به دقت در خصوص تعویض شغلش فکر کرد، که از فردا با فروش چای به کارگران آغاز خواهد کرد.

چندی پس از این ماجرا زمستان با انتقام سختش فرارسید. روزنامه‌نگار آمریکایی برای ملاقات دوست دختر به آن‌جا آمد. او توجهی به ظریفه که آن طرف جاده استکان‌های چای را بین کارگران قسمت می‌کرد، نداشت. او درباره ادامه‌ی گسست ناپذیر زندگی در زمینه‌ی پنهان جامعه فکر می‌کرد.

نیرنگ مردان

در جلو خیاط‌خانه را زدند. مراجع داماد بود. فهیمه خیاط آب دهانش را قورت داد و دست‌هایش را روی سینه گذاشت و به‌خود گفت: "چه قدر من خوش بختم، چه قدر خوش‌حالم، پس از این همه انتظار و آرزو!" با عجله به‌سوی آینه دوید تا نگاهی به‌خود بیندازد و روژ لبش را تازه کند و سرمه به‌چشمش بکشد. سر و وضع خود را مرتب کرد. بعد از پنج دقیقه‌ی تمام به‌سالن، جایی که داماد و عمویش نشسته بودند، با پارچ آب میوه، وارد شد. هر دوی آن‌ها آب میوه را نوشیدند و به‌او گفتند: "تبریک فهیمه خانم!"

پیش از چند هفته پیش، قرار داد عقد بسته شده و بود ازدواج سرگرفت. فهیمه با خودش بود و سرخوش بود، باور نمی‌کرد، این واقعن صورت گرفته است. فکر می‌کرد، خواب دیده است. وقتی سرگرم شست و شو، گردگیر یا پخت و پز بود با خود حرف می‌زد:

"خدارا شکر، که خدمت کار خود را فراموش نکرده است. شکر خدا همه چیز رو به‌راه شد. بالاخره برای من پیش آمد، در حالی که فکر می‌کردم، هرگز درست نمی‌شود. خدای بزرگ شوهری نصیب من کرد. مردی شایسته و خوب. صورت بشاش او و علاقه و لیاقت من در زندگی با

او حسادت هر زنی را برمی‌انگیزد. همیشه فکر می‌کردم، هیچ کس به زنی مثل من نگاه نمی‌کند، با این هیکل و قیافه و لباس‌های شلم شوربای من. قد کوتاه و سبزی چهره. اما خدای بزرگ ترتیب همه چیز را داد. سرنوشت تقدیر الهی است. اگر فقط مرا با او همراه کند، هم‌سر با وفا و شریک زندگی او خواهم شد. سپاس از اوست که درست بعد از عقد مرا به حد کافی تغییر داده است، از حالا به بعد استخوان من گوشتی خواهد آورد و صورتم آن قدر گرد و درخشان و جذاب خواهد شد که دماغ بزرگم دیگر تو چشم نخواهد زد. من دیگر یک زن کامل به نظر خواهم رسید. لباس‌های سرخ و سبز. چه قدر درست گفته است، کسی که گفت:

" هر کس نیمی خودش است و نیمی پوشش او. یک نی را درست لباس پوش، عروسکی زیبا خواهد شد."

اما هیچ چیز تا ابد نمی‌پاید، و اگر برای کسی بیاید، هرگز به تو نمی‌رسد. بنا براین تاجری که یک روز نامزد او بود و بعدن هم‌سر محبوبش شد، بعد از گذشت روزها و ماه‌ها و بعدن سال، وقتی شکم فهیمه نه با پسری و حتا دختری بالا نیامد، کسی که روزگار بچه‌هایی خدا ترس و گویند الله اکبر از شکم زنی که هرگز مرد دیگری ندیده

بود، میخواست و به همین جهت فهیمه را که در میان زنان چندان زیبایی نداشت و در بازار زنان به یک انجیر خشک نمی‌ارزید، انتخاب کرده بود، چون تحت تاثیر خبره‌گان در شناخت زنان از قهوه‌ای و سفید و سیاه، بلند و کوتاه، چاق و لاغر تجاری فراوان داشتند، و عصاره حیات را از ایشان چشیده بودند، به او توصیه شده بود، هوس‌ها یک چیز و ازدواج چیز دیگریست. برای ازدواج باید زنی را انتخاب کرد، وفادار و با شخصیت، زیبا و خانواده دار. دوست من اگر با زنی دمدمی مزاج و زیبا ازدواج کنی، ممکن است، هر جا رسید لنگش را دراز کرده و باعث رنج و عذاب تو به وسیله زیبایی و عشوه‌گری خود شود. تو مرد تجارتی و همه‌ی روزت در بازار سپری می‌شود، تنها شب هنگام به خانه می‌روی. هم‌چنین تو باید بدانی، اگر در ابتدای عاقله مردی، مشغول چشم‌چرانی و نظر بازی در دنیای زنان شوی، به جهت جوانی و زیبایی، به پشتمانی ثروت و دارایی، باید بدانی زنان در شب همه یک جوراند.

اما فهیمه، دوست من، بچه نمی‌آورد، پس برای چه منتظر ایستاده‌ای؟ درد سر و بردباری برای چه؟ خودت را با می‌گساری و غم و اندوه هر شبه برای چه نابود می‌کنی؟ به خدا قسم، اگر نقص از تو بود، دهنم را می‌بستم و ساکت

می‌ماندم. در آن صورت، می‌باید با زنان ساخت و تحمل کرد. چون این سرنوشت تو بوده است و تقدیر را نمی‌شود تغییر داد. اما تو خودت را می‌شناسی. تو با زنان بسیاری آمیزش داشته‌ای. تو دکترهای بسیاری را می‌شناسی برای سقط جنین که زن آبستنی را که فقط یک لیوان آب خورده راحت کرده‌اند. تو حالا نه یک بچه که می‌بایست ده فرزند داشته باشی. اما فهمیده‌ای که تو کمکی نکرده‌ای، تو فکر می‌کردی، با اولین آبیاری او شکوفه خواهد زد و پسران و دخترانی برای تو خواهد آورد. اما ستایش از آن خداست، که عاقلانه رفتار می‌کند، چنان‌که به فرزند آدم آموخت که مانند حیوانات در اطراف بچرخد، هر چند او چیزی به جز آن چه به او روی آورد، به دست نمی‌آورد.

پس از آن که، همه چیز را مرتب کرد، وقتی فهمیده شادمان و سر حال بود، نزد او رفت. به او گفت با یک دختر دهاتی ازدواج کرده است و می‌خواهد او را بی‌آورد تا در این خانه درندشت با آن‌ها زندگی کند و زندگی بین آن‌ها همان‌گونه خواهد بود، که پیش از این بوده است. هیچ چیز در جریان زندگی آن‌ها تغییر نخواهد کرد و همه‌ی کارها به فرمان او خواهد بود، چون او هیچ دلیلی برای طلاق او نیافته و می‌خواهد زندگی را با او

ادامه دهد. باید دقت کند و به سختی مواظب باشد، مزاحم دختر دهاتی نشود و به او سخت نگیرد، چون هیچ لزومی ندارد، هر روز جنگ و جدال در خانه برپا شود و نمی‌خواهد مردم متوجه شوند، آن‌ها با هم سر سازگاری ندارند. بعد اشکی را که مثل رودخانه بر صورت فهیمه جاری بود، پاک کرد. او را بوسید و نوازش کرد. فورن پنجره اتاق خواب را بست و دست او را گرفته و به تخت خواب کشید.

تاجر هم چنین دختر دهاتی را وقتی از ده به شهر آورد و عقد کرد، به خانه برد که برای دختر وحشت‌ناک بود. او را لرزاند و ضربه‌های قلبش را تند کرد. پس به او گفت، باید از خانم خانه فرمان ببرد و به او احترام بگذارد. دستورات او را با رضایت اطاعت کند و نصایحش را در همه امور بپذیرد. هیچ وقت با او مخالفت نکرده و بحث و جنجال نکند، مخصوصاً در حضور دیگران و هم‌سایه‌گان. در ضمن متذکر شد در رفاه و راحتی او از هیچ چیز دریغ نخواهد شد. و می‌کوشد باعث خوش‌حالی و شادمانی او باشد. همه‌ی این‌ها تا وقتی است که دستورات داده شد مانند گوش‌واره آویزه‌ی گوشش باشد. بعد به او اشاره کرد، انگشتانش را باز کند. از جیبش حلقه‌ای طلایی با نگینی سرخ و بزرگ بیرون آورد و به انگشت او فرو

کرد. این باعث خوش حالی زیاده از وصفی برای دختر دهاتی گردید. سر شام وقتی دختر یک مرغابی سرخ شده با برنج مرصع و مقدار فراوانی مغز بادام و گردو را تمامن خورد، او را به اتاق خواب که حجله‌ی او بود، برد و آن چه پیش آمد، آرزوی مستانه‌ی هر جوانی از دختر و پسر است، دختر احساس می‌کرد از این همه خوش بختی دیوانه خواهد شد. و آن چه تاجر می‌خواست، این که کسی او را پدر صدا کند.

اما وقتی ماه و سال از این ازدواج جدید سپری شد، او از موضوع دختر جوان تعجب کرد. با آن بدن خوش ساخت و سلامت کامل که هیچ‌گاه از بیماری و رنجی دم نزده و مانند مردی پهلوان می‌خورد، با سرخی صورت و برق چشمان که نشانه سلامت کامل است، هیچ علامتی از حامله‌گی دختر یا پسری در او نشان نبود و هیچ‌گاه از چنان دردهایی حرفی به میان نمی‌آورد. کار از فکر کردن گذشته بود، او با خودش گفت:

"شاید جادویی در حق من یا حقه‌ای در حق هم سر جدیدم در کار بوده است."

مسلم است، اولین کسی که مورد سو ظن قرار گیرد، فهیمه باشد. چون او از عشق و صمیمیت فهیمه نسبت به خودش و از حسادت زنانه‌ی او یقین داشت. بنا براین پیش از این که

نسبت به او محبت و ابراز عشق کرده باشد، از طرح موضوع خود داری کرد. فهیمه قسم یاد کرد، هرگز به شیخی که در این زمینه‌ها شهرت دارد، رجوع نکرده است، یا به حقه باز، یا جادورگری سر نزده است. علی رقم همه این‌ها، وقتی او درباره تجدید فراش با او صحبت کرد، برای این‌که او را دوست دارد و می‌خواست فقط برای خودش باشد، اما وقتی دختر دهاتی را دید و با او حرف زد و بهتر شناخت و فهمید او دختر بی‌چاره‌ای است که مادرش مرده و او از دست زن پدر عذاب می‌کشیده است، محبتش در دل او اثر کرده و با او دوست صمیمی شده است، مخصوصن دختر دهاتی چیزی جز محبت و احترام نسبت به او از خود نشان نداده است. به این جهت او به خود گفته: "چه اشکال دارد، این دختر بی‌چاره فرزندی داشته باشد، تا خانه‌ی ما را از خنده‌های شیرین خود پر کند و ما هر سه نفر از حضور او لذت ببریم. مخصوصن وقتی حووی من مادر چنان بچه‌ای باشد و هم سرم پدر او، پس برای خدا، من مادر دوم آن بچه خواهم بود. من با علاقه و محبت خودم دوستیم را در دل او می‌نشانم، چون مادر بودن تنها در شکمی نیست که فرزند را حمل می‌کند، یا در پستانی که مکیده می‌شود، بلکه در محبت و نگره‌داری ست. در صبر و تحمل است.

وقتی تاجر این سخنان را از هم سر اولش شنید، در احترام به هم سرش نگرانش نبود شد و خیالش راحت. حتا دلش برای فهیمه سوخت. او را نوازش کرد و از محبتش نسبت به او مطمینش ساخت و از صمیمیت و مهربانیش تشکر کرد. برخاست و به عزم کارش به سوی بازار از خانه خارج شد.

مدت زیادی لازم نبود، تا فهیمه متوجه شود، شوهرش در تدارک ازدواج شوم است. کاملن عصبانی شد. اول از قبول خبرها به سختی روگردان شد. بعدن دست‌ها را برهم کوبید و گفت: " این مرد کاملن دیوانه شده است. می‌خواهد ازدواج کند، تا برایش بچه بی‌آوردند؟ نمی‌فهمد او عقیم است و نمی‌تواند برای بچه‌ای پدری کند؟"

با آمدن شب هنوز ناراحت بود و چند بار موضوع را از جنبه‌های مختلف بررسی کرد. آتش در دلش شعله کشید و خدا می‌داند از کجا بوی خطر این ازدواج را بوکشید. جدا از همه مطالب، به نظرش رسید، خانه برای سه زن به قدر کافی در یک زندگی مشترک بزرگ نیست. چند روزی روزگار او چنین گذشت و منتظر ماند، تا تاجر با او حرف بزند، چنان‌که عادت او بود، در حالی‌که خبرهای از این‌جا و آن‌جا رسیده را بررسی

می‌کرد. اما تاجر با او سخنی نگفت، بلکه بیشتر به محبت و مهربانی خود افزود. به این ترتیب فهمه احساس کرد، خطر بزرگ‌تری در کمین است. احساسش نسبت به او کم‌تر شد و موضوع را از لحاظ دیگری در نظر گرفت. او به‌حووی خود که دیگر زن ساده‌ی روستایی نبود و با طریقه زنگی شهری تغییر یافته و روسری سیاه خود را کنار گذاشته و لباس‌های تنگ و کوتاه و چسبان رنگارنگ می‌پوشید، گفت:

" فکر می‌کنم، شوهر ما در فکر ازدواج سوم است. نظر تو چیست؟"

دختر ساده‌ی روستایی خندید. گیره لباس را از میان دو لبش بیرون آورد و به لباس شسته‌ی پهن شده روی بند وصل کرد و گفت:

"هنوز قوه‌ای برای زن سوم دارد؟ به حال و روزی درآمده که مثل مرده می‌خوابد. صدای خرو پفش را شب‌ها نمی‌شنوی؟ متوجه نشده‌ای، چه قدر سنگین راه می‌رود؟ اما تو چرا خودت را برای او ناراحت می‌کنی؟ به چیزی فکر کن که هرگز نمی‌تواند اتفاق بیفتد. ما به‌خوبی و راحتی نمی‌خوریم و نمی‌نوشیم؟ آیا زندگی ما آرام و آسوده نیست؟ پس چرا باید نگران باشیم؟ ما از زندگی چه توقعی داریم؟"

فهیمة با چشم غره او را ترساند و ساکت کرد. تمام خبرهایی را که شنیده بود، به او داد و از خطر داشتن شریک تازه‌ای او را آگاه کرد. ای بسا تاجر به مرور زمان یکی از ما را طلاق بدهد. با این حرف قلب دختر دهاتی پایین ریخت. از ترس این که بعد از طلاق بی سر و سامان خواهد شد، بر خود لرزید و گفت:

"پس چه کار باید بکنیم؟"

فهیمة در جواب گفت:

"اگر تو با من رو راست باشی و من هم با تو. ما با هم عهد و پیمان درست و یک دلانه بگذاریم و با هم در مقابل مشکلات پشت هم ایستاده‌گی کنیم. کار ما به مقصد می‌رسد و زندگی ما تامین خواهد بود. تو دختر بی‌چاره، مثل شاخه از درخت بریده و من به مراتب بدتر از تو. مخصوصن که عموی من، تنها بازمانده خانواده من، پایش لب گور است. پس چرا ما دو نفر نباید مثل خواهر، اگر چه ما از یک پدر و مادر نیستیم، من غیر از تو کسی را ندارم، تو هم کسی غیر از من نداری. بگذار از دست این مرد خپله نجات یابیم. خدا هم راه ماست."

ضربه‌ای به در خانه خورد و گفت گو قطع شد که معلوم کرد، خود تاجر است که به خانه آمده

است و آن‌ها را صدا زد که از پشت بام که برای پهن کردن رخت رفته بودند، پایین بیایند. هفته‌ی بعد تاجر میان دو همسر خود نشست و مشغول خوردن خرگوشی شد که برای شام حاضر کرده بودند. دختر روستایی نمی‌توانست خوردن خرگوش را تحمل کند، زیرا به نظر او شبیه گربه بود. مخصوصاً او دوره قاعده‌گیش را سپری می‌کرد، پس به باقلا و برنج بسنده کرد. فهیمه از غذا دست کشید، چون دردی در آب‌گاهش داشت. تاجر با شادمانی و لذت همه‌ی خرگوش را خورد و بعد هم یک لیوان چای روی آن نوشید. در حالی که فهیمه و حویش در سکوت نگاه‌هایی با هم رد و بدل کردند. بعد از شام تاجر به اتاق دختر روستایی رفت، پشتش را کرد و به خواب رفت.

هنوز صبح نشده بود و ستاره‌گان در آسمان بودند که تاجر شروع به غلب و واغلت کرد و مانند حیوانی زخم دیده، به هر سو لگد انداخت. هر دو زن در کنار او گریه و زاری را آغاز کردند. با رسیدن صبح چشم‌های تاجر در کاسه چرخید و به مرحله‌ی مرگ رسید. با چنین وضعی بود که دختر روستایی نوحه و زاری سر داد که شوهر و نان‌آورش را از دست داده است. در حالی که فهیمه در آن سوی تخت خواب گریه و زاری

می‌کرد. هر دو تصمیم گرفتند، دکتر یا آمبولانس
خبر کنند، تاجر به شدت آن‌ها را بر حذر داشت و
اجازه نداد و گفت:

" حتمن به زودی خوب می‌شوم."

وقتی خروس اولین بانگش را برداشت،
سر مرد از روی بالش فرو افتاد و زنان بی حرکت
در دو سوی او ماندند. فهیمه بر سینه می‌کوفت و
گریه میکرد. دختر روستایی داشت از خانه بیرون
می‌رفت تا هم‌سایه‌گان را خبر کند. وقتی هر دو
کاملن مشغول شدند، تاجر سالم و سر حال در
میان اتاق از جا برخاست. تنها کاری که زنان
توانستند انجام دهند، برای عذر خواهی، خجالت
زده روی دو پای او افتادند.

وقتی هر دو زن به خود آمدند، دیدند، تاجر
روی مبل اتاق نشیمن به عادت هر روزه نشسته
است و لیوان چایی که خود حاضر کرده، در دست
دارد و به اخبار حکومتی از رادیو گوش می‌کند. او
دید که هر دو زن به سویش می‌آیند. لب‌خند زنان و
تمسخرکنان در مقابل آن دو برخاست و دستور داد
جلو بیایند. به آنها گفت: از همه نقشه‌هایی که برای
مسموم کردن او کشیده بودند، با خبر است.
داروخانه‌داری که از او سم خواسته بودند، همه
ماچرا را به او خبر داده است. او نمک به جای سم
به آن‌ها فروخته است. او اضافه کرد، نمایش مردن

را برای آن اجرا کرد که آن‌ها را بترساند و بداند،
آن‌ها بعد از آن چه خواهند کرد. حالا دانست که
آن دو فاحشه‌گانی جنایت‌کاراند و باید به زندان
افکنده شوند، یا کشته و قطعه قطعه شوند و جلو
سگ در خیابان افکنده شوند.

وقتی زنان این را شنیدند، چاره‌ای جز این
نداشتند که به پای او افتاده با گریه و زاری و خوار
شدن طلب بخشش کنند. فهیمه زمین بین دو پای
او را بوسید و اظهار داشت، او این کار را از فرط
عشق و محبت نسبت به او انجام داده است. حووی
فهیمه نیز چیزی شبیه به این گفت. فهیمه اضافه
کرد در سنی که او قرار دارد، ترسید در چنگ زنانی
معلوم الحال بیفتد. دختر روستایی التماس کرد، او
را بکشد و به سگ‌ها بخوراند، یا زندان کند، اما
طلاق ندهد. آن‌ها مدت یک ساعت هم چنین
التماس و زاری می‌کردند و مرد از ناراحتی و
نگرانی آن‌ها لذت می‌برد، تا این که از این همه
پریشانی و گفت‌گو دچار سر درد شد. پس به آن‌ها
گفت:

" شما فکر می‌کنید، من به دادگاه شکایت
می‌کنم؟ به خدا قسم که این کار را نمی‌کنم. چون
نمی‌خواهم، هیچ کس از بدبختی من شاد شود.
هم چنین برای آب‌رویم و تجارت‌م نمی‌خوام هیچ
حرفی سر زبان‌ها بیفتد، یا شاید خیال می‌کنید،

من شما را طلاق می‌دهم، به خدا هرگز چنین کاری نمی‌کنم، بعد از کاری که شما با من کردید. نمی‌گذارم شما بروید. با شما رفتاری مانند سگ خواهم کرد. شما را آن قدر که دلم می‌خواهد شکنجه و آزار خواهم کرد.

تاجر برخاست و لباس پوشید تا بیرون برود. دوزن که در گوشه‌ای چنک زده بودند و از ترس می‌لرزیدند، صدای در را شنیدند که به شدت به هم خورد. آن‌ها گرسنه و تشنه همان‌جا باقی ماندند و یک‌دیگر را سرزنش و متهم می‌کردند. عاقبت آن‌ها از پشیمانی و زمانی که به سرعت سپری می‌شد، به تنگ آمدند، تا صدای باز شدن در خانه را شنیدند، برخاسته و به اتاق نشیمن که ساعت آویخته به دیوار نیمه شب را نشان می‌داد، رفتند.

تاجر آن‌جا ایستاده بود. در کنارش زنی آبستن با شکم برآمده به بازویش تکیه داده بود. تاجر به زن‌ها گفت:

"این زن من است که اگر خدا بخواهد، مادر بچه‌های من خواهد بود، من کمی پیش از این با او ازدواج کرده‌ام."

او به شدت مست کرده بود و اضافه کرد او نمی‌خواست این زن با آنان در یک خانه زندگی کند. چون آن‌ها چنان کاری با او انجام داده‌اند. اما حالا

تصمیم گرفته است، زن را همین جا آورده و او را صاحب اختیار خانه کند. او به اتاق فهیمه که بزرگ‌ترین اتاق خانه بود، اشاره کرد و بعد به زن آباستن رو کرد و گفت:

"این اتاق توست و هرچه در آن و در این خانه است، در اختیار تو است. من همه‌ی خانه و زندگی و تجارت‌م را به تو می‌بخشم."

بعد رو به دو هم‌سر پیشین خود کرد و گفت:
"هر دوی شما را طلاق می‌دهم که نتوانید دوباره ازدواج کنید."

پس از آن نفسش تنگ شد و صدابش خفه و پر از لرزش شد. به زمین افتاد و مرد.

سی و یک درخت سبز

پیش از این که داستان را آغاز کنم، اجازه بدهید، اول بگویم، چرا تصمیم گرفتم، این را به روشنی آن طور که بر سر من آمد، بنویسم. همه‌ی آن چه را لحظه به لحظه اتفاق افتاد و من آن را ادراک و احساس کردم، تا مرا به این جایگاه وحشت‌ناک آوردند، تا از همه‌ی جهان جدایم کنند و

من متقاعد شدم که رهایی از این مکان امکان ندارد، مگر سفر به دنیای مرگ. به این جهت به خودم گفتم:

" بنویس. دختر جان بنویس. خانم کریمه فهمی!"

داستان خود را با همه ی جریات بنویس و در جایی امن پنهان کن. شاید در تشک، سوراخی در پشت یا پهلوی آن ایجاد کن، شاید روزگاری کسی نوشته های ترا پیدا کرد، تا دلش به حال تو بسوزد و بداند، چه سرکوبی از تو شده است، وقتی به نادرست و به زور و با فشار ترا در این مکان به بند کشیده اند، فقط برای این که می خواهستی ساکت باشی، سکوتی دایمی. در آن روز وقتی تصمیم گرفتی این زبان کوچک را ببری. این عضله ی تر و تازه ای که تو با آن حرف ها و افکار خود را بیرون می ریختی.

نمی خواهم درباره ی این جهنمی که فعلن در آن به سر می برم، حرف بزنم. احساس درونیم در خصوص این دیوارهای خاکستری رنگ کثیف که مرا از خواب هم باز می دارند، سخنی بگویم. دیوارهایی که مرا مجبور می کنند، همه وقت به سقفی خیره شوم که دایم به من نزدیک شده و بر من تنگ می شود که می ترسم بر من فرو افتاده و نفسم را بند آورد. دیوارها را نگاه می کنم که

به من نزدیک و نزدیک تر می شوند. آن ها حيله گرانه
بر من ايستاده اند، تا زمانی که مرا تنگ در خود
فشار دهند، تا من با تمام توانم فرياد بکشم. تا
آن ها از من دور شده و به مکان اصلی خود باز
گردند. نه در اين باره حرف نخواهم زد. نمی خواهم
در خصوص خيله زنی با موهای زیر زیر چانه اش،
مانند تخم کوچک اژدها وقتی سورنچ نکره اش را
در پشت من فرو می کند که علی رقم همه ی دردها
و رنج ها باعث خنده و قهقهه من می شود که او را
سخت عصبانی و رنجیده می کند. نمی خواهم
درباره ی غذای مسموم و از دهن افتاده ای که هر
روز پیش من قرار می دهند و من هیچ گونه حق
اعتراضی ندارم. نباید از گربه طولانی دردناک خود
وقتی گنجشکی کنار پنجره نشست و مقداری از
غذای مرا خورد چیزی بگویم، چون من کوشیدم او
را از خوردن آن چه به من می خوراند، برانم که
متاسفانه خرده ای به نوک گرفت و پرواز کرد.
ذره ای از آن غذای مسمومی که من هر روز
می خورم. این دلیل یک روز تمام گریه ی من بود.
من به بیمار شدن آن گنجشک فکر می کردم.
نمی خواهم راجع به همه ی این ها حرف
بزنم و خیلی چیزهای دیگر که من در این محیط
دیده ام. چون فکر کردن، به چنین چیزهایی مرا در
حالتی قرار می دهد که گمان می کنم، به بمبی بسته

شده‌ام که هر آن در حال انفجار است و مغز و تمام اعضای بدنم را به قطعاتی کوچک تکه پاره خواهد کرد. همه‌ی کوشش‌م این خواهد بود، بنویسم چه چیز باعث شد که به این محل آورده شوم. روزی سال‌ها پیش، احساس کردم چیزهایی در اطراف من تغییر می‌کنند. در حقیقت تغییراتی در خود من هم رخ می‌داد. از دانش‌گاه فارغ التحصیل شده بودم و به عنوان کارمندی در شرکت بزرگ آب استخدام شدم. چند قطره از سیل خود را در افق نشان داد که اثر خود را بر انسان و حیوان و گیاهان باقی گذاشت.

این سیل بود که جریان یافته و همه چیز را در مسیر با خود می‌برد. همه چیز زیبا در شهر زیبای من مرا با خود می‌برد. در چنان روزی بود که آن‌ها مرا به این مکان ترسناک آوردند.

با علاقه و لب‌خندی بر لب به ساختمان‌های بلند مرتبه که این جا و آن جا در شهر سر برافراشته بودند، یا ماشین‌هایی که با سرعتی دیوانه‌وار در خیابان حرکت می‌کردند، نگاه می‌کردم. لب‌خند می‌زدم و با خود می‌گفتم:

"الوداع، خدا حافظ شهر زیبای من. سیل یک‌بار دیگر ترا شست و با خود بُرد."

اولین بار علامت سیل در خیابانی که من هر روز پیاده در آن قدم زنان به سر کار در شرکت

آب می‌رفتم، توجه مرا جلب کرد، خیابانی که بسیار دوست داشتم و به آن می‌بالیدم و به آن احساسی بسیار قوی داشتم، چون در شهر زیبایی کشیده شده بود، که من در آن زندگی می‌کردم. حتا اکنون که برای یادداشت این نوشته نشسته‌ام، برقی شادمانی از وجود آن در دلم می‌تابد و آرزوی آن را دارم. تصویر آن را که با نورهای روشن و براق آبی، بنفش و زرد آفریده شده بود، با ویتترین‌هایی که عادت داشتم، مدتی طولانی به آن‌ها خیره شوم، با دست فروش‌هایی که بادام کوهی بوداد در کله قندی‌های کاغذی به من می‌فروختند، با ویتترین برجسته‌ی "ستاره‌ی آزادی" که نخود بو داده و انواع تخمه هندوانه و تخمه کدو و خیلی چیزهای دیگر می‌فروخت، یادشان دلم را روشن می‌کند.

وقتی مقدمه‌ی سیل جریان یافت، خیابانی که من از کودکی با آن اُخت بودم و مدت‌ها در آن راه رفته بودم، کم‌کم شروع به تغییر کرد و نشانه‌های همیشه‌گیش را از دست داد. شیشه‌های تمیز و براق مغازه‌هایی که آن‌چنان جذاب و پرتاللو بودند و می‌شد هر روز خودت را در آن ببینی، شروع به باختن جلا و جبروت خود کردند و کم‌کم تیره و تار شدند. سنگ فرش منظم و مرتب در روزهای داغ تابستان به چاله و چوله بدل شدند که

آب‌های کثیف را در خود جمع کردند. متوجه شدم، چاله‌ها کم‌کم به گودال و آب ریز فاضلاب و کثافات خیابانی بدل شده‌اند. هر روز باید بود، پیاده از این خیابان بگذرم، خودم را با خیره شدن به درختان سبز و زیبای خیابان سرگرم می‌کردم. آن‌ها را می‌شمردم. می‌دانستم بعد از درخت صمغ باید نارگیل بزرگ سر به فلک کشیده باشد، بعد انجیر هندی و پس از آن نخل سرفراز و ده متر پس از آن، تا رسید به در شرکت آب، درختی که هرگز نام آن را ندانستم و شاخه‌هایش در تمام پیاده‌رو پخش بود و برگ‌های سبز پر تراوتی داشت و هر بهار با گل‌های درشت ارغوانی رنگ پوشیده می‌شد که از همه جای درخت حتا ساقه زمخت و تنومند آن بیرون می‌زد. شماره درختان را در طول راه از حفظ بودم. سی و یک درخت سر سبز که هر روز نگاه به آن‌ها شادی و نشاط را به قلبم سر زیر می‌کرد.

یک روز آن‌ها را شمردم، متوجه شدم، فقط سی درخت وجود دارد. فکر کردم شمارش را اشتباه کرده‌ام، چون به فکر چیزی در راه مشغول بودم. وقتی در پایان وقت اداری، در راه بازگشت، آن‌ها را دوباره شمردم، متوجه شدم، یکی از نه درخت انجیر هندی، در جای خود نیست. درخت از ریشه کنده شده و در میان سنگ و

کلوخ‌های ساختمان کهنه‌ای که تخریب شده بود، روی زمین افتاده است. به‌نظرم آمد بدن پرنده‌ای ست بی‌گناه و بی‌آزار که ناجوان‌مردانه کشته شده. تلخ گریستم. بی‌هیچ دلیل، فقط به‌خاطر بغضی که گلویم را می‌فشرد، اشگ روی صورتم جاری بود. مرا به‌حالی درآورده بود، که دلم می‌خواست چیزی را گاز بگیرم. از آن زمان احساس کردم، چیزی در درون من تخریب گشته است و تغییر می‌کند. درد در درون من سر برداشته بود و من باید دایم سر درد وحشت‌ناک آن‌را تحمل کنم. ابتدا زیاد به‌آن محل نگذاشتم. اما موضوع برای روزها و هفته‌ها هم‌چنان جریان داشت. تا این درد سر به دردی وحشت‌ناک تبدیل شد. درد دیوانه‌کننده‌ای که در هر نفس با من هم‌نفس شده بود.

به‌این خاطر بود که به‌دکتر رفتم و او برای من آرام‌بخش و خواب‌آور تجویز کرد که اثر چندانی نداشت. عاقبت تشخیص دادند، دچار عفونت روده‌ی بزرگ شده‌ام که روی اعصاب اثر کرده است. وقتی فقط سه درخت در طول تمام خیابان باقی مانده بود، بله سه درخت از سی و یک درخت، نفهمیدم چه بر سر من آمده است، یا چه فاجعه‌ای بر سر شهر و مردم من آمده است؟ تنها چیزی که به‌خاطر دارم، اضافه وزنی بود که مرا

چاق و خپله کرده بود و دیگر قادر به شادی و خنده نبودم. هیچ علاقه‌ای به رفتن سینما و صحبت با دوستان هم‌کارم در هیچ زمینه‌ای را نداشتم. از آن وقت علی‌رقم بالا رفتن سنم تصمیم گرفتم، از این پس هرگز به ازدواج فکر نکنم، هر چند چندان هم زشت نبودم. در صورتی که اضافه وزن پیدا کرده بودم، هنوز از نظر برخی قابل توجه بودم که شاید به جهت اندام نیرومند، قیافه‌ی دل‌نشین، گیسوانی بلند و چشمان درخشانم. حقیقت این است که در آن دوره من فقط به یک چیز فکر می‌کردم و آن این بود که چه‌گونه می‌توانم ازدواج کرده و بچه‌هایی بی‌آورم که در این شهر زندگی کنند؟ چه بدبختی آن‌ها باید تجربه کنند، وقتی به این جنگل افراشته از سنگ و سیمان با رنگ‌های خاکستری و قهوه‌ای نگاه می‌کنند؟ البته نباید فراموش کرد، که من درباره نوه‌هایم نیز نگران بودم. فکر می‌کردم چه خواهند کرد، وقتی در این شهر بدون دیدن گل‌ها و پرندگان به دنیا بیایند؟ مضاف بر این که آنان که خود را شوهر می‌نامند، هرگز به من پیش‌نهادی نکرده بودند. شاید به این جهت که من جوانی را دوست داشتم که از همه جهات با اینان که دور و برم بودند، کاملن فرق داشته باشد. جوانی که این شهر را آن‌چنان که من دوست دارم، دوست داشته باشد. جوانی که از شمارش درخت

در عصر تابستان که آسمان صاف است و ماه از بالا می‌تابد، خسته و دل‌گیر نشود. به دورها خیره می‌شدم و به جوانی که با من دست در دست هم در خیابانهای این شهر قدم می‌زند، فکر می‌کردم. با هم بلند بلند حرف می‌زدیم وقتی بادام کوهی بو داده می‌خوردیم.

نمی‌توانم انکار کنم، گاهی با بعضی هم‌کاران بیرون می‌رفتم. تنها علاقه‌ای باعث می‌شد که ما در آن روز یا روزها چنین کنیم. روزی که با او بیرون رفته بودم، از من خواست در کافه‌ای کنار نیل بنشینیم و لیوانی لیموناد یا نوشابه‌ی خنک دیگری بنوشیم. من نپذیرفتم و گفتم، ترجیح می‌دهم کنار رودخانه بنشینم و آب‌هایی را که بی‌هدف به‌سوی دریا می‌روند، تماشا کنیم. البته به‌او گفتم، من لیموناد دوست ندارم. دیدم چشمان سیاهش در زیر محراب ابروانش با نور سرخ خورشید غروب برق می‌زند و او را زیباتر و عاقل‌تر جلوه می‌دهد. در آن وقت قلم با ضربه‌ی محکمی تکان خورد، به‌او تکیه کردم و لب‌هایش را بوسیدم. او با عصبانیت برخاست و با اعتراض و تمسخر گفت، چرا به‌این سرعت پیش رفته و چنین کاری در حضور دیگران مرتکب شده‌ام. آن وقت، کسی در آن اطراف به‌جز تخمه فروشی دوره‌گرد نبود. من هم عصبانی

شدم و برخاستم و در میدان از هم جدا شدیم و از آن به بعد هرگز با او هم کلام نشدم.

چه چیز توجه آن‌ها را به من جلب کرد و باعث شد، مرا به چنین مکان مخوفی بی‌آورند؟ چه چیز باعث شد، من خود را یک طرف و آن‌ها را طرف دیگر حساب کنم؟ آیا به خاطر این بود که آن روز تا دیر وقت خوابیدم، چون در رویایی طلایی دیدم، درختان عزیز شهرم به جای خود بازگشته‌اند؟ در حقیقت آن‌ها با برگ‌های سبز پر از شکوفه و گل همه بار آورده با میوه‌های خوش‌آب و شاداب در اشکال و رنگ‌های دل‌ربا و جذاب و دلفریب آن‌چنان که من هرگز پیش از آن ندیده بودم. یک راست زیر نور سنگین گرم در خیابان پیش می‌رفتم.

متوجه شدم برای کار خیلی دیر کرده‌ام. برخاستم و با عجله لباس پوشیدم. بدن هیچ صبح‌هانه و چای معمولی. در خیابان شلوغ با ماشین و گرد و غبار به سرعت پیش رفتم. در حالی که شتابان پیش می‌رفتم، متوجه شدم، سینه‌بندم را نبسته‌ام. خیلی نارحت و عصبانی شدم باخود گفتم:

"چه قدر من احمق شده‌ام. مسخره است، چنین چیزی فراموش شود."

به فکر افتادم به خانه بازگشته و آن را بپوشم، اما دیدم، باعث دیر شدن است و نمی‌توانم دفتر ورود به کار را امضا کنم. به ناچار به راهم ادامه دادم و فکر کردم، ممکن است کسی متوجه آن نشود. به نظر می‌رسد، عدم بازگشت آن روز من به خانه باعث تایید همه چیزهایی شد که در شرکت راجع به من می‌گفتند.

جلو مغازه‌ای که آینه بزرگی پشت کفش‌های به نمایش گذاشته در ویتترین نهاده بود، ایستادم. خیره به خود نگاه کردم، به نظرم رسید، سینه‌هایم علی‌رقم باز بودن، برجسته‌اند. به خودم گفتم:

"خوب این چه اشکالی دارد؟"

دوباره به راه خود ادامه دادم. در راه فکر می‌کردم، چه کسی آن را اختراع کرده است و چه هدفی از آن داشته است؟ فکر کردم و فکر کردم آخر به این نتیجه رسیدم لباس مسخره‌ای ست. واقعن مسخره است. زنان هم احمقانه هر روز سینه‌های خود را در آن قرار می‌دهند. از همه‌ی این‌ها گذشته، چه چیز شرم‌آوری در سینه زنان است؟

وقتی به سر کار رسیدم و بعد از یک ساعت کار روی حساب‌ها و کارهای روزمره، برای امضای چندین نامه به اتاق رییس رفتم. متوجه شدم، وقتی

دستش را برای گرفتن نامه دراز کرد، یک باره از حمله‌ای شدید تکان خورد و دانه‌های عرق در صورتش نمایان شد. این در روزهای آخر پاییز بود و اول صبح. نگران شدم که شاید او مریض شده است، پس پرسیدم:

" حال تان خوب است؟ آقای مجید! می‌خواهید یک لیوان آب برای شما بی‌آورم؟"
او با بی‌رحمی شقاوت‌مندانه که در او سراغ نداشت، منی که عادت داشتم همیشه محترمانه با من رفتار شود و چنین با مهربانی به همه رفتار می‌کردم، گفت:
"به‌اتاق خودتان بروید، بعدن شما را صدا می‌زنم."

بعدن او هم‌کار من نادیا را که از من هم از نظر سنی هم از مقام اداری بالاتر است، صدا زد، بعد از خروج از اتاقش فوراً با صورتی سرخ شده، به‌سوی من آمد. درحالی که جست‌جوگرانه مرا بررسی می‌کرد گفت:
"می‌خواهم در گوشه‌ی توالت با تو حرف بزنم."

در آن‌جا بعد از نگاه‌های مفتشانه سرزنش‌کنانه گفت:
"چه‌طور جرات می‌کنی؟ بدون سینه‌بند سرکار حاضر شوی؟"

او به من گوش زد کرد، با یک چنین رفتاری آقای مجید را ناراحت کرده‌ای. و او این کار را رفتاری خطرناک در شرکت تلقی کرده است. او نمی‌تواند این عمل را به سکوت برگزار کند و تو را در موقعیت بدی قرار خواهد داد. از این حرف‌های سخت عصبانی شدم و سیلی محکمی به صورت او زدم.

به اتاق آقای مجید دویده و به او در حالی که از خشم می‌لرزیدم گفتم، در حقیقت من فراموش کرده بودم سینه‌بند بپوشم، چون کوشیدم، به موقع در شرکت حاضر باشم. به او هم چنین گفتم، از این به بعد من بدون سینه‌بند در شرکت حاضر می‌شوم، چون فکر می‌کنم سینه‌بند چیز مزخرفی است و اصولن نیازی به چنین پوشاکی نیست. درست مثل کراوات که هیچ نیازی به آن نیست. گروه کثیری از زنان و مردان هم‌کار در اتاق آقای مجید جمع شده بودند و من برای اولین بار در پیچ‌په‌های ایشان شنیدم که گفته شد:

"رفتارش عادی نیست، دیوانه شده است."

قبل از مصیبت بزرگ، برخوردهایی گوناگونی وجود داشت، اما هیچ‌گاه با رییس و هم‌کارانم برخوردی نداشتم. عادت داشتم از ایشان دوری کنم و به جز گفت‌گوهای مختصر در

حدود کار با آن‌ها برخوردی نداشتم. می‌کوشیدم افکار و اندیشه‌هایی که درباره خیابان و مردم پیدا کرده بودم را، برای اوقات راحتی و تنهایی خود در خلال روز نگاه دارم. این افکار را در رخت‌خواب و در زمان رویاهایم دنبال می‌کردم، زمانی که آسوده و فارغ از همه چیز بودم. چرا این همه اغتشاش و درهم ریختگی در شرکت آب وجود دارد. چرا رنگ همه میزها قهوه‌ای تیره است؟ چرا انبوه بزرگی از کاغذ در گوشه‌ای انبار شده و محل تفریح شبانه‌ای برای حشرات و موش‌ها فراهم کرده است؟ چیزی به نظرم رسید، که فکر کردم موضوع جالب توجهی برای همه خواهد بود. چند پوندی از حقوقم را ذخیره کردم. میزی خرید و تاکید کردم، در صورتی آن‌را می‌خرم که قرمز رنگ کرده به‌آدرس من به شرکت آب فرستاده شود.

آن روز که موعد رسیدن میز بود، صبح زود به شرکت رفته و اتاقی را که من با چند نفر از هم‌کارانم به شراکت در آن کار می‌کنیم، تمیز و مرتب کردم. جارو کردم، در و پنجره را دست‌مال کشیدم و روی میز هر یک از کارکنان دسته گلی در لیوانی آب قرار دادم. سر ظهر مرد باربر میز مرا به شرکت آورد. اما مامور نگهبانی که ورود و خروج از شرکت در اختیار اوست اجازه ورود به‌او

و میز سرخ رنگ را نداد. وقتی مرد ورقه‌ی خرید با نام مرا به او نشان داد، او با رییس شرکت تماس گرفت که فوراً مرا احضار کرد. از من پرسید موضوع چیست و من جواب دادم:

"چرا ما باید میزهای تیره رنگ داشته باشیم؟ چه اشکالی دارد اگر یک کارمند پشت میز سرخ رنگ بنشیند؟ این باعث شادمانی همه نخواهد بود؟"

او با تعجب به من نگاه کرد و من اضافه کردم:

"من میز را با پول خودم خریده‌ام و وقتی پول به اندازه کافی پس‌انداز کنم، بقیه میزهای اتاق را عوض خواهم کرد."

مردی که من هنوز او را دوست ندارم برخاست و با نگاهی تحقیرآمیز به من نگاه کرد و گفت:

"به اتاق خودت برگرد."

بعد هم به مامور نگهبانی دستور داد، اجازه ندهد، میز به شرکت وارد شود. در این لحظه خون در رگهای من به جوش آمد و فریاد زدم:

"این انصاف نیست. چرا تو این طور فکر می‌کنی؟ میز سرخ رنگ چه عیبی دارد؟"

آن قدر عصبانی بودم که نزدیک بود غش کنم. بعد از این آن‌ها مرا به خانه رساندند.

تا کنون من راجع به موضوعات ترسناک حرف زده‌ام. درباره بعضی از موضوعات حرف زده‌ام، اما نه درباره‌ی همه‌ی آن‌ها. اما حالا می‌خواهم بگویم، چرا با زور و فشار به نادرست مرا به این مکان آورده‌اند. آن روز دولت می‌خواست انتخابات عمومی در شهر برگزار کند. من به عنوان یک شهروند بالغ رفتم که رای بدهم، باید بود، کاری در حدود حق قانونی خود انجام بدهم. اما چیزی مرا نگران کرده بود، این که به طور ساده و سرراست به درستی نمی‌دانستم، به چه کسی باید رای بدهم. توجهی به این فکر نکردم، اما حقیقت این است که به مسایل عمومی بسیار حساس هستم. در چند جلسه گفت‌گو در این خصوص این‌جا و آن‌جا شرکت کرده بودم، حتی وقتی دانش‌آموز بودم، در تظاهراتی به پشتیبانی "جمیلہ پور پاشا" انقلابی الجزایری هم شرکت کرده بودم و هر روزم را صرف مطالعه روزنامه‌ها می‌کردم. اما همه‌ی این‌ها مرا به انتخاب کاندیدی راه‌نمایی نمی‌کرد.

وقتی در خیابان به سوی مدرسه ابتدایی که کمیته‌ی برگزاری انتخابات در آن بود، پیش می‌رفتم، متوجه شدم، راسویی سرش را از زیر در بسته‌ی مغازه‌ای بیرون آورده و در طول خیابان به سوی مدرسه می‌دود. ایستاده و به صحنه‌ای که

دیده بودم، فکر می‌کردم. معنی این چیست؟ این برای چه پیش آمد؟ رسوایی در خیابان شهر در روز روشن؟ نمی‌توانستم خود را در برابر این فکر کنترل کنم، چون این اولین بار نبود که من این حیوان با آن صورت افسرده و بدن نرمش را می‌دیدم که در طول خیابان می‌دود. بارها آن را دیده بودم که ترسیده از عرض خیابان به جایی که می‌خواهد، عبور می‌کند. سر دردم و آن درد غیر قابل وصفش آغاز به دویدن به سوی معده‌ام کرد. شکمی که به اندازه‌ی زنی آبستن ورم کرده است. لبه‌ی جدول خیابان در حالتی از غش و ضعف نشسته و به تلخی گریستم.

چند نفر به من نزدیک شده و مرا آرام می‌کردند. پیرزنی گفت:

"توان و قدرتی وجود ندارد، مگر مشیت

الهی."

شانه‌ی مرا لمس کرد. کوشیدم جواب

پرسش‌هایی که از ماوقع می‌پرسیدند بدهم:

"هیج...هیج."

برخاسته به راهم ادامه دادم تا به مدرسه‌ی

ابتدایی رسیدم

بعد از آن چه پیش آمد؟ دقیقن نمی‌دانم.

عده‌ی زیادی آن جا بودند، یکی از آن‌ها ورقه‌های

به دست من داد، که از خواندن آن چیزی نفهمیدم.

کسی چند نوشته و عکس مانند، سگ، درخت خرما، شتر و غیره به خود آویخته بود. یکی از آن‌ها متوجه شد، من ورقه‌ای را که به دستم داده‌اند، با علاقه می‌خوانم، نزد من آمد و شروع به صحبت کرد. بعد گفت، باید به نماینده‌ای که عضو حزب اوست رای بدهم. پس من پرسیدم:

"آیا نماینده شما، کاری برای درخت کاری در شهر به جای عمارت‌های سیمانی خواهد کرد؟ آیا او یک ارتش مجهز برای مبارزه با حضور راسو در شهر تدارک دیده است؟ آیا هیچ دارویی برای خوش حالی فراهم کرده است؟"

بحث داشت بالا می‌گرفت، وقتی عده‌ای بسیار دور ما جمع شدند. بعد از گفت‌گو و بحث بسیار به او گفتم:

"آن چه شما انجام می‌دهید، کاملن بیهوده است. با این بدن‌های سست و بی‌حال شما. زیرا عقل سالم در بدن سالم است. گذشته از این که همه‌ی وزرای ما زشت با هیکل‌های گنده و گردن‌هایی در مقابل تبر دارند، گمان نکنم، هیچ کاری مفید از دست آن‌ها برآید."

بعد با صدایی بلند پرسیدم:

"در این میان، زنان کجا هستند؟ من هیچ زنی در این میان نمی‌بینم. چرا شما در پی دلیل

فرار گنجشگ‌ها از شهر ما نیستید؟ چرا شهر مملو از پشه و سوسک شده است؟"

سر و صدای خنده عده‌ای غوغا به پا کرد و عده‌ای از جمع گریختند. مردی با صدایی که بوی تحکم و فرمان از آن برمی‌خاست، از من خواست با او به داخل ساختمان بروم. وقتی پرسیدم، چرا؟ او به من اخم کرد. به او توجهی نکردم. از من کارت هویت و کارت انتخابات را خواست. همه‌ی آن‌چه را خواسته بود، با رفتاری عاقلانه انجام دادم. همه‌ی آن‌ها را از من گرفت و حاضر نبود پس بدهد. به او دشنام دادم و او را زدم که یک‌باره عده‌ای به من حمله کردند. من از پلیس و ماموران نگهبانی کمک خواستم که بی‌فایده بود، تا بعد خود را در خانه یافتم.

روز بعد آن‌ها مرا به این مکان آوردند، جایی که حالا هستم. این چه طور اتفاق افتاد؟ اول شب خودم را در رخت‌خواب دیدم، با سر دردی شدید و ناراحت کننده. دیدم مادرم با نگاهی عصبانی و نگران به من نگاه کرده و می‌گوید:

"چه طور به چنین روزی درآمدی؟ باز به آن مرحله رسیده‌ای که آینده‌ی برادرت را خراب کنی؟ تو نمی‌دانی برادرت یک افسر است و این رفتار تو باعث می‌شود، کارش را از دست بدهد؟ هرگز تصمیم نداری، دست از این دیوانه‌گی‌ها

کشیده و ساکت شوی؟ به خدا، حقت است که
زیانت از بیخ بریده شود."
بعد شروع به گریه و زاری کرد و از اتاق
بیرون رفت.

مدتی هم چنان خیره سقف را نگاه کردم.
به گفته‌های مادرم فکر کردم. به کلمه کلمه
حرف‌های او دقت کردم و دیدم، در حقیقت من
خطا کرده‌ام. این یک جنایت از طرف من بوده
است. چه طور می‌توانم، چنین بلایی سر برادرم که
دارای پست بسیار حساسی است، بی‌آورم؟ چرا
نفهمانه کاری کرده‌ام که به او لطمه بزند؟ یک‌باره
به یاد صحنه‌ای افتادم که در کودکی بر سر من
آمده بود. وقتی کودک بودم، مادرم مرا تهدید کرد،
زبانم را با قیچی خواهد برید، چون من اسراری را
برای پدرم فاش کردم وقتی از سر کار به خانه آمد.
ماجرای این بود که برادرم گلدان چینی را در اتاق
نشیمن با توپ فوتبالش شکست. وقتی غروب‌گاه
پدرم به قهوه‌خانه رفت، مادرم قیچی را برداشت و
مرا در گوشه‌ی اتاق گیرانداخت. آن را باز کرد و با
خشونت به طرف من آمد و فرمان داد، زبانم را
کاملن بیرون بی‌آورم، تا آن را ببرد و من دیگر قادر
نباشم، هیچ سری را فاش کنم. از ترس فریاد
می‌زدم و خواهش می‌کردم، چنین کاری با من
نکند. بعد از آن، من تاسف و عذرخواهی خود از

کاری که انجام داده بودم را، به زبان آوردم. برادرم آن جا ایستاده بود و به من می‌خندید. آیا واقعاً زبان من بریده شد؟ اگر چنین شده بود، همه‌ی مشکلات من حل نمی‌شد؟ نباید بود، برای همیشه سکوت کنم؟ باید بود خود را مجبور کنم، همه چیزهایی که در اطرافم اتفاق می‌افتد، راضی کرده و از اظهار نظر درباره آن چه در اطرافم اتفاق می‌افتد خود داری کنم. اگر چه این کمتر از خودکشی نیست. قبلن هم گاهی درباره خودکشی فکر کرده بودم. یک‌بار تلاش کردم با تیغی رگ دست خود را قطع کنم، اما در آخرین لحظه پشیمان شدم، چون در درجه اول از مردن می‌ترسیدم و در درجه‌ی بعد می‌ترسیدم به عنوان بی‌ایمان از دخول به بهشت محروم شوم، اما بیش‌تر از درد می‌ترسیدم و به همین جهت از اقدام به خودکشی صرف نظر کردم. اما بریدن زبان چیز دیگری است. قطع آن به معنی مرگ نیست، بلکه فقط قدرت بیان را از دست می‌دادم. در آن وقت در بدترین زمان نگرانی عصبانیت و آشفتگی فکری بودم. پس برخاسته و جلوآینه ایستادم. به چهره خود خیره شدم که حلقه‌های کبود دور چشمانم را گرفته بود. به رنگ پریده‌گی چهره‌ام نگاه کردم. زبانم را آن قدر بیرون آوردم که زبان

کوچک ته حلقم قابل رویت بود. دیدم زبانم به قدر کافی دراز، پهن و سرخ است. به خود گفتم:

"از چیزی نترس زبان عزیز، تو چیزی مضاف بر یک تکه گوشت نیستی، کمی خون ریزی خواهد بود و کمی درد. بعد همه مشکلات تو حل خواهد شد."

در آن زمان به یاد ختنه‌ام افتادم در سن نه سالگی. به خودم گفتم، مهم نیست و دستم را برای قیچی که روی میز جلو آینه قرار داشت دراز کرده و آن را باز کردم، درست همان‌طور که مادرم در کودکی کرده بود و زبانم را بین دو تیغه قرار دادم. نمی‌دانم، چه‌طور و از کجا به فرمان شیطان مادرم ظاهر شد و در لحظه قیچی را از دست من گرفت. دقیقن نمی‌دانم، اما یک‌باره او را در مقابل خود دیدم که دست دراز کرد و آن را از من گرفت و شروع به جیغ و فریاد کرد و آن‌قدر زاری کرد که هم‌سایه‌گان و کسانی از خیابان داخل شدند. بعد مرا به این محل آوردند. نمی‌دانم چه‌قدر از وقتی مرا این‌جا گذاشته‌اند، سپری شده است. شاید سال‌هاست. مادرم که بیش‌تر به ملاقات من می‌آمد و با من بدون جواب من حرف می‌زد، دیگر پیداش نشده است. برادرم که در فاصله‌های بسیار زیاد به دیدار من می‌آمد، چیزی نمی‌گفت. من داستاتم را برای دکترها و پرستارها برای

خندان‌شان تعریف کرده‌ام و آن‌ها با نوازش‌شان و سر به من دل‌داری داده‌اند. بله من می‌خواستم زبانم را ببرم تا از مشکلات و درد سرهایی که درست می‌کرد، راحت شوم. اما این هم نتیجه‌ای نداد.

حالا این منم، این‌جا دارم داستاتم را می‌نویسم، شاید کسی آن‌را بخواند و حقیقت را درباره‌ی من بداند. حقیقتی که درباره‌ی من به انصاف رفتار نشده و مرا این‌جا با زور و فشار زندانی کرده است. این را می‌نویسم، چون احساس می‌کنم، به مرگ نزدیک شده‌ام، چون بدنم سفید و بی‌رنگ شده است. موهای سرم سفید شده و پاهایم توان حمل مرا ندارد. اما هنوز امیدوارم اگر شده برای یک ساعت از این محل خلاص شوم تا شهرم و خیابانی که آن‌قدر برای من عزیز بود، دوباره ببینم. خیابانی که آن‌همه در آن قدم زده بودم و سی و یک درخت سبز آن‌را دیده و شمارش کرده بودم

موش کوچک سفید

چراغ راه‌نما قرمز شد، رفت و آمد دیوانه‌وار طوفانی ترافیک متوقف شد. اجازه داد، موج جمعیت به جلو هجوم برده برای عبور از عرض خیابان عجله کنند. این باعث شد حسینه بلند شده و صدایش را بلندتر فریاد کند:

"ایالا! آینده ات را با یک شلینگ ببین!"

بارها و بارها تبلیغ کارش را فریاد زد. کسی به او توجهی نکرد. تکه نان خشکی به قفس برای موش که منتظرانه نگاه می‌کرد، انداخت. دوباره به چراغ راه‌نما خیره شد، تا شاید در نوبت بعد یک مشتری به او توجه کند. در همین حال فکرش به سوی مطلبی رفت که از چند روز پیش آزارش می‌داد و تا همین حالا هم دست از سرش بر نداشته بود. فقط فکرش را بکن، دختر جان! گیرم

عمو حسن حالش خوب و سرپا شد، همه کوشش‌های تو نقش بر آب می‌شود. حالا گیرم، عمو حسن موافقت کرد و اسباب کار را برای تو فراهم کرد، وقتی متوجه شود، تو می‌خواهی در محل دیگری وسایل زندگی فراهم کنی، مشکل سر جایش باقی‌ست. گره‌ای در چوب است که اره از پیسش برنمی‌آید. چون ابزار کار پول می‌خواهد. شاید هم بسیار گران تمام شود و او همه را به حساب تو می‌گذارد، چون تو خوب می‌دانی او زندگیش را برای هر سکه‌ی ناقابل می‌دهد و نمی‌تواند با پول راحت کنار بیاید. از ناراحتی آهی کشید و خشمی آزار دهنده نسبت به شوهرش در او سر برداشت. احساسی آن‌قدر شدید که فکر کرد، هر جایی او را بیابد، باید سنگی بزرگ برداشته و سر او را داغان کند، چون همه‌ی سختی زندگی که او تحمل می‌کرد، گناه شوهرش بود. شوهرش او را در موقعی ترحم انگیز رها کرده بود که هرگز تغییر نمی‌کرد. نه او را طلاق می‌داد و نه به نزد او باز می‌گشت تا او را از نگرانی‌های سخت زندگی رها کرده و او مانند کسی برای خودش زندگی کند.

احساس کرد، دنیا در چشم او از سوراخ ته سوزن هم تنگ‌تر است. او کارتن موش را که اغلب به شکل میز از آن استفاده می‌کرد، برداشت و

قدم زنان تا کنار پسری که کنار سفره‌ای از سوزن و سنجاق و آدامس و کبریت نشسته بود، رفت. حالت خشم و عصبانیت خود را با او در میان نهاد و از او خواست:

"عبدالرحیم برای خدا بگذار چند پک از سیگار را بکشم."

با رزق و برقی در قیافه‌اش که او را به‌مردی کوچک که هنوز نرمه موهای سیلش نرویده، بدل می‌کرد، پک عمیقی به‌سیگار میان لب‌هایش زد. در حالی‌که به‌نقش اندام زنانه‌ی حسینه که در تابش آفتاب در میان قالیه‌اش به‌چشم می‌خورد، نگاه می‌کرد، خود را سرگرم مرتب کردن چند آینه‌ی کوچک روی بساطش کرد و گفت:

"همه‌اش برای تو."

حسینه بعد از انباشتن سینه‌اش با دود سیگار از او تشکر کرد. برگشت و کنار موش نشست. وقتی احساس کرد، کمی آرام شده است، شروع به تبلیغ کارش کرد:

"آینده خودت را با یک شلینگ ببین!"

در مدت دو ثانیه، بی‌آن‌که بفهمد دقیقن چه شده است، تمام درهای جهنم باز شد. ماشین و نازکی ناگهان در کناره‌ی سنگ‌فرش با چراغ‌های روشن توقف کرد و پاسبان‌ها و افسران پلیس از

آن پیاده شدند. پس از آن جعبه‌های کبریت، قوطی واکس کفش، کلیدهای فلزی، بند کفش و کیسه پلاستیک‌ها بود که به هوا رفت و به پرواز درآمد و با سر و صدای و فریاد در حال گریز مردم مخلوط شد. پلیس‌هایی که به اجناس دست‌فروشان دوره‌گر بند کرده بودند، به آن‌ها هجوم آورده و هر کدام به دست‌شان می‌افتاد، به داخل ون پرتاب می‌کردند. وقتی حسینه دید، موش سفید همراه جعبه‌اش در هوا به پرواز درآمده و بعدن به داخل ون پلیس حکومتی پرتاب شد، بر سینه‌اش کوفت و در نهایت قدرت جیغ کشید:

"چه فاجعه‌ای!"

دیوانه‌وار برای نجات موش سفید به طرف ون پلیس شتافت. تنها چیزی که از این شتاب دریافت کرد، سیلی محکمی از دستی پر مهارت بود، که سرش را به دوران انداخت. آغاز دشنام و نفرین را گذاشت و اشک از چشمش جاری شد. یک‌بار دیگر برای نجات موش جلورفت و با هر دو دست دست‌های سر گروه‌بان را گرفت. کوشید، به سر گروه‌بان بگوید که موش امانت است و او با آن برای پیرمردی مثل خودش که بیمار نیز هست، کار می‌کند:

"ترا به خدا که انشالله ترا برای بچه‌هایت حفظ کند. خدا خودش ترا از همه‌ی بلایا حفظ کند."

موش را به من پس بده، چون بسیار گران قیمت است و نظیرش پیدا نمی‌شود. و گر نه من باید قیمت آن را به صاحبش بپردازم. بخدا این تنها سرمایه‌ی آن پیرمرد است."

اما سر گروه بان خود را به کرگوشی زد و دستش را از میان دست‌های او بیرون کشید و با خشونت و فریاد گفت:
"گم شو و گر نه ترا هم به‌ون کنار موش می‌اندازم."

بعد خود را سرگرم جمع‌آوری چیزهایی کرد که از دست فروشان فراری به‌جا مانده بود. حسینه هم ایستاده بود و از پریشان حالی با دست بر سر می‌زد، اما پیش از آن که زیاد طول بکشد، وقتی دید که پلیس سیگاری روشن کرد و دستش را داخل جیبش فرو کرد، چیزی به‌نظرش رسید. به‌او نزدیک شد و یک اسکناس ده پوندی دزدکی در دست او فرو کرد. به‌ظاهر سازی سربند خود را مرتب کرد و به‌نجوا گفت:

"خدا ترا در هر قدم که برمی‌داری حفظ کند... به‌خاطر پیامبر خدا، بگذار من جعبه‌ی کارتونی را داشته باشم."

حسینه به‌حرف او که گفت، منتظر باش تا افسر پلیس کمی دور شود، تا نبیند، منتظر ایستاد. هر وقت افسر یا پلیسی از نزدیکش عبور

می کردند، می کوشید خود را بی توجه نشان دهد و ضمن این که به اشیا و چیزهایی که حکومت از چنگ مردم بیرون کشیده بود، فکر می کرد. خرده ریزه هایی که تمام دارایی آن ها بود و با آن کار می کردند تا در زندگی شان جسم و روح شان همراه و هم زاد باشند. او به سختی متعجب بود، چه طور حکومت همیشه چشمش به دست بی چاره گان و فقرایی ست که زندگی شان در حد مردن است. همیشه و در همه ی امور بر علیه آن ها است. هیچ گاه از ایشان راضی نیست و نمی گذارد خدا هم از ایشان راضی باشد. همیشه مراقب آن ها است تا مگر جایی درخواست کمک و یاری از مردم نکنند. در حالی که خیابان به قدر کافی بزرگ و جادار است و مردم به آسوده گی به راه خود می روند. دست فروشان هرگز کاری بر علیه دولت نمی کنند، برعکس مغازه داران که خیابان و پیاده رو را سر مغازه خود زده و تمام اجناس شان را همه جا پهن می کنند. لب خود را گاز گرفت و به یاد ضرب المثلی افتاد که می گوید: "هر جا سنگ است، برای پای لنگ است." یا کسی که پشت بان ندارد، سیلی خور زمانه است."

بعدن مثل این که جریان برق از صورتش عبور کرده باشد، دید سر گروه بان دست خالی از

ماشین پلیس مراجعه کرده است. پرسیان به طرف او دوید. پلیس گفت:

"گارتون پاره شده و موش گریخته است."
با شنیدن این خبر همه بندهای تن حسینی از هم گسست و خون در رگ‌هایش یخ‌زد و دوباره بر سینه‌اش کوفت و نالید:
"وای بر من، مادر!"

بعد روی زمین نشست و گریه و زاری کرد که پلیس به او سفارش کرد، هر چه زودتر محل را ترک کرده و خود را نجات دهد، زیرا اگر افسر پلیس ببیند، چنین علم شنگه‌ای راه انداخته، ممکن است ناراحت شده و دستور دهد، او را هم با دیگران که به جرم نداشتن کارت هویت دست‌گیر شده‌اند، به‌ون پلیس برای زندانی شد، بیندازد و چند جریمه برایش در نظر بگیرد، که واقعاً او را دچار درد سر خواهد کرد. مثل کسی که شخصی از او مرده باشد، با ترس از زمین برخاست و پاک‌شان دور شد. در این حال به مصیبت‌هایی فکر می‌کرد، که خدا می‌داند از کجا و چه‌گونه بر سرش فرود می‌آیند که او خوابش را هم ندیده است. نگران بود، به عمو حسن، هم‌سایه‌اش و صاحب موش چه بگوید. عمو حسن از میان همه‌ی هم‌سایه‌گان تنها کسی بود که در اتاق خانه زندگی می‌کرد. کسی که به حسینی چه از نظر موش و چه

از لحاظ پول اعتماد کرده بود. وقتی او مریض و زمین گیر شد از حسینه خواست که با موش به خیابان رفته و مانند خودش با فال گیری وسایل زندگی فراهم کند. امور نمی توانست درست به سامان برسد، وقتی او بر عکس سفارش عمو حسن در جاهای دیگری مثل دیوار پشت دانش گاه و بعدن با حرص بیش تری به خیابان های اصلی شهر در کنار دست فروشان دیگر، دست به کاسبی میزد. این پسرک دست فروش، عبدالرحیم بود که به او سفارش کرد در خیابان های اصلی کاسبی بهتر است. هم چنین عمو حسن نمی توانست باور کند، چون سه روز پیش از او درباره ی ماه پیش رو پرسیده بود. وقتی حسینه به او گفت: ماه آینده فبراری است، سفارش کرد، کمی بیشتر کوشش کند و شجاعت به خرج دهد، چون فصل امتحانات مدارس می رسد و آن ها درباره آینده شان بیشتر نگران خواهند بود.

حسینه به تلخی می گریست و فکر می کرد، خدا برای چیزهای کوچکی که برای خودش برداشته است، از او انتقام می گیرد. در چند روز اخیر او یک چهارم پوند برای خودش اضافه نگه می داشت و چیزی به عمو حسن نمی گفت. اما این فکر به زودی از سرش پرید وقتی به یاد آورد که چه قدر عمو حسن خسیس و نسبت به او سخت گیر

است و او باید در پایان روز چه قدر ایستاده دستش را برای پنجاه پیاستر نزد او دراز کند، علی‌رقم این‌که هیچ وقت دستورات و نیازهای او در روز به حسینه کم نمیشد. هر شب می‌بایست، ظرف‌ها و لباس‌های او را بشوید، غذا برایش بپزد و به او بخوراند، چون دستش به شدت می‌لرزید و لرزش آن هر روز اضافه می‌شد. باید بود، به همه کارهای او برسد. زنان دیگر در خانه راجع به او به خاطر رفت و آمد حسینه به اتاق عمو حسن، می‌گفتند: اوضاع او با عمو حسن هزار بار بهتر از زمانی است که در اطراف خطوط اتوبوس رانی آدامس می‌فروخت. حداقل حالا با موش در یک جا ایستاده است و هزاران بد و بی‌راه و کلمات رکیک از رانندگان اتوبوس و بلیط فروش‌ها نمی‌شنود. و بدنش از حرکات تحقیر آمیز آن‌ها رها شده است.

کوره‌های از آتش در ذهنش شغله کشید، وقتی به سوی خانه ره‌سپار شد. اندوهش چنان سخت و پایان ناپذیر بود که اگر در آن حال شوهرش را می‌دید، او را تکه پاره می‌کرد. او را ریز ریز می‌کرد. چون او تنها دلیل این همه شکنجه و بدبختی بود که او هر روز مجبور به تحمل آن بود. او یک‌باره غیبتش زد و ناپدید شد. او را از افراد خانواده‌اش جدا کرد. سال‌ها پیش در ده‌کده‌اش با او ازدواج کرد و بعدن به این شهر آورد. جایی که

هیچ کس نمی‌داند، چه کسی آمد و چه کسی رفت. شهری که هیچ کس سر بالا نمی‌کند، تا به چشم کسی دیگر نگاه کند. سال‌ها پیش مادرش مرد و این در حالی بود که او جرات نداشت از شوهرش در این باره چیزی بپرسد، چون او از مادرش متنفر بود. اما عمو حسن که نسیت به او مهربان بود و او هیچ کس جز عمو حسن را در این دنیا نداشت، به محض رسیدن به خانه او را نیز از دست خواهد داد، وقتی به او بگویند، موشی که محل درآمد و ارتزاق او بود، از دست داده است. شاید اگر به قبر مادرش سوگند بخورد، که حتا پلیس هم نتوانست، آن را پیدا کند، باور کند. اشکال مهم امیدواری محکمی بود که او به عمو حسن بسته بود و آقایی بی‌جای او را تحمل می‌کرد و بردبارانه همه دستورات او را که بسیاری از مواقع فوق تحمل بودند، و او را به شدت عصبانی می‌کرد، انجام می‌داد. این در ذهنش برق می‌زد که او می‌گفت:

"حسینیه دخترم! وقتی من مردم، اختیار همه چیز به دست توست، چون من غیر از تو کسی را در این دنیا ندارم. این حق تو به نسبت هر کس دیگر است. فرش، رخت‌خواب، صندلی و همه چیزهای دیگر. چون تو دختر خوبی هستی و همیشه یار و مددکار من، درست مثل این که دختر خود من

باشی. همین طور چند پیاستری که در جیب قابیه و لباس خواب من ست."

اشکش بیش‌تر جاری شد وقتی این حرف‌ها را به‌خاطر آورد و لب خود را به‌تلخی گزید، تا به‌در خانه رسید. با خود اندیشید، چه‌گونه سر صحبت در مورد موش را با عمو حسن باز کند. پیش خود مجسم می‌کرد، چه‌طور عصبانی خواهد شد و فریاد خواهد کشید:

"ای دختر لعنتی از نظر من دور شو. همه چیز را به‌باد دادی، تو دزد احمق. تو گشنه‌گدای بی‌سر و پا. شوهرت تو را رها کرد، به‌این جهت که شمایل‌ت بدبختی آور، بد شگون و بد یمن است."

به‌حیاط خانه رسید و بیش‌تر و بیش‌تر اشک می‌ریخت. گروه بسیاری را دید که همراه صاحب خانه جلو اتاق عمو حسن جمع شده‌اند. جلو در ایستاده و راه را بسته بودند. صاحب خانه با صدای بلند گفت:

"هیچ کس به او نزدیک نشود، تا مامور کفن و دفن آمده و دستور دفن او را صادر کند."

صاحب خانه وقتی دید حسینه نزدیک آمد و گریان است، با تعجب به او گفت:

حسینه تو هم خبر را شنیده‌ای؟ تو زن خوبی هستی. چه زود برگشتی؟ در آمد امروز را به‌من

بده، تا وسایل کارش را آماده کرده و فردا به خاک
بسپاریم."

او رو به هم‌سایه‌گان دیگر کرد و گفت:
"هیچ کس دست به وسایل عمو حسن نزنند،
تا از فروش آن‌ها کرایه‌ی عقب افتاده جبران شود.

نونا

غیر از پدر و جناب سروان و هم‌سر و
پسرش، وقتی در اتاق بازجویی پرسیده شد، هیچ
کس دیگری نونا را نمی‌شناخت. تنها حسنین نان
فروش، فتیہ خوار و بار فروش، سلیم اطوکش
محلہ و آشغال جمع‌کن شهرداری کہ در مرحلہ‌ی
بعد بازجویی گفت: چیزی از قیافہ‌ی او نمی‌داند،
چون ہمیشہ بہ سطل آشغالی کہ ہر روز صبح
بہ او می‌داد، تا در انبار خود خالی کند، نگاہ می‌کرد.
پرسش نامہ ہر کدام در مورد چہرہ‌ی نونا
مشکلاتی داشت. مثلن جناب سروان عقیدہ
داشت دماغ نونا سر بالا بود و فک بالایش کمی
بیرون زدہ بود. ہم‌سر او در اتاق بازجویی در

جواب هیچ مشخصه‌ی خاصی در صورتش بود؟ جواب داد: او دختر بسیار نفهمی بود. خیلی عجیب و غریب. پدرش بعد از پاک کردن اشک‌هایش گفت: او می‌توانست عروس بسیار دوست داشتنی باشد. عروسی در میان یک میلیون دختر. برای اثبات حرف به وکیل پلیس از جیب قالیه‌اش گوش‌واره‌های طلایی با نگین آبی رنگ که هدیه عروسی شوهر آینده‌ای بود که او را هرگز ندید، بیرون آورد.

نونا خودش هم چهره‌ی خود را به خوبی نمی‌شناخت. تنها چیزی را که او خوب می‌شناخت موهای سیاه پسر جناب سروان که شبیه گیسوان مادرش و دماغ بزرگ او که به پدرش رفته بود، که مضاف بر بزرگی نقطه‌های سیاهی بود، در اطراف آن. نونا بارها متوجه آن شده بود، وقتی که پسرک هیجان زده پلک زده و آن‌ها را بالا می‌برد، وقتی با صدایی خشن و خفه همراه خنده به حریفش در بازی شطرنج گفت: "چک".

به هر طریق، دوشیزه نونا در فکر چه‌گونگی چهره‌اش نبود. هرچند گه گاهی انعکاس آن‌را در آینه اتاق خواب جناب سروان و هم‌سرش، یا در اتاق پسر آن‌ها دیده بود، وقتی برای مرتب کرد و چیدن اتاق پیش از تمام شدن وقت مدرسه به آن داخل شده بود. او می‌بایست، در جست‌جوی

مردمک چشم عجله کند، چیزی که گمان می‌کرد، اصلن وجود ندارد، هرچند معلم بارها و بارها بر وجود آن تاکید کرده بود. هر دفعه، ایستاده بر نوک پا، باید بود، اندام کوچک خود را به جلو خم کند و با سر انگشت سوخته و زخمی پلک پایش را پایین کشیده، سرگردان و متعجب، در چشم ورغلبیده‌اش با دو دایره کوچک سیاه دنبال دست و پا، دماغ و گردن و بقیه‌ی اعضای آدمی بگردد. وقتی خسته و ناراحت احساس دردی در پنجه‌ی پا می‌کرد، لب‌ها را با خشم ورچیده، دهانش را از هوا پر کرده و زبانش را بیرون آورده و دور لب‌های خشک چرخانده و به سراغ مرتب کردن رخت‌خواب و وسایل اتاق می‌رفت.

این غیر قابل انکار است که دخترک نونا آرزویی پنهانی برای زیبایی و جذابیت داشت. نه مانند هم‌سر جناب سروان که همه نوع لباس، کوتاه، بلند و تنگ، گشاد و با آستین و بی‌آستین، زیبا داشت و به کار می‌برد، مانند شاهزادگان پریان قصه که از ورای پنجره به سوی نونا پرواز می‌کردند. وقتی دخترک در آشپزخانه ایستاده بود، به او می‌گفتند این مصرع را با ما تکرار کن:

"جناح بزکوهی، ساق‌های شتر مرغ."

کلمه‌ی جناح برای نونا معمای بزرگی بود. بنا بر این وقتی او همراه دختران به تکرار آن

پرداخت و به انعکاس تک‌گویی خود در "جناح بز کوهی" پرداخت، برای مدتی صبر کرد و به ساییدن بشقاب‌ها و آب کشیدن آن‌ها در ظرف شویی یا به هم زدن غذایی که در دیگ می‌پخت مشغول شد. پای راستش را برای استراحت به پای چپ تکیه داد و شصتش را مکید و به معنی جناح بز کوهی فکر کرد، به نظرش رسید، آن می‌تواند شبدر باشد؟ یا شکولات همراه نخدچی باشد؟ یا یک کره‌خر جوان؟

تصاویر در ذهن او پیش خزیدند، وقتی در حقیقت، معنی جناح فکر می‌کرد. وقتی پرسش‌ها او را شکست داد، متوجه شد، آب در ظرف شویی سرریز کرده یا غذا به حد کافی جوشیده است و او باید توجهش را به کارش وادارد. در این لحظه خشم و سرگیجه سر برداشت، نیرویی عظیم در بدنش جریان یافت که باید بشقاب‌ها و ظروف را آن‌قدر بساید که برق بزنند. یا قاشق‌ها و چنگال‌ها را در جای خود مرتب کند. در همین حال جمله‌ی "پاهای شتر مرغ" در ذهنش تکرار شد. سر برگرداند و از پشت پنجره با نرده‌ی آهنین ساختمان مدرسه را که آسمان سقفی آبی بر آن زده بود، دید. پرواز صدای هم‌نوا و محکم دختران در او پرگشود، احساس کرد به مرز دیوانه‌گی

رسیده است و دلش می‌خواهد، در نهایت توانش
مصرع را با آن‌ها فریاد بزند:
"او مانند گرگ می‌جهد و مانند روباه
می‌خزد."

دلش می‌خواست، معنی مرموز خیلی
چیزهای دیگر را بداند. معنای اسرار آمیز چیزهایی
که از جهان پنهان از ورای پنجره آهنین می‌شنید.
همان‌طور که می‌خواست کلمه‌ی "جناح" را بداند.
کلمه‌ای که بارها با صدای دخترانه مدرسه شنیده
بود. او گاه به‌گاه خود را از همه‌ی گرفتاری‌ها
خلاص می‌کرد، تا چیزهای تازه‌ای را که فقط از
راه شنیدن آموخته بود، بداند که نمی‌توانست و
آرزو داشت، کسی را پیدا کند، تا قلب شعله‌ورش
را با شرح و توضیح خود آرام کند. البته در این راه
کوشش نیز می‌کرد، چنان‌که از حسنین نان فروش
معنی "جناح" را پرسید. اما او فقط چشمی بر هم
زد و آبرویی بالا انداخت و شصتش را مثل زنان
روستایی بلند کرد. البته او هم در جواب دشنام داد
و پدر و اجدا رذلش را به‌باد فحش گرفت. ولی
ترسید کوشش تازه‌ای با فتنه خوار و بار فروش در
این راه به‌خرج دهد. با خود فکر کرد اگر حادثه‌ی
روز جدول ضرب که باعث شد، هرگز دیگر به‌آن
فکر نکند، می‌توانست، از پسر جناب سروان
بپرسد. یا چیز عجیبی که با خانم پش آمد،

وقتی پیازی را در دست داشت و با دقت در جستجوی سلفور هیدروژن که آموزگار گفته بود در پیاز موجود است، در آن می‌نگریست. وقتی خانم از او پرسید چه می‌کنی، هرگز جوابی درست به او نداد و گفت فقط به پیاز نگاه می‌کنم. این باعث شد، هم‌سر جناب سروان، هم‌راه مواردی دیگر، یقین کند، نونا احمق، عجیب و غریب و غیر معمول است. مخصوصن وقتی دید، در آشپزخانه جست و خیز کرده لنگش را راست بالا آورده و با دست درست مانند دختران به‌هنگام ورزش مدارس، می‌گیرد.

خانم جناب سروان همیشه درباره‌ی نونا چنین حرف‌هایی می‌زد، مخصوصن وقتی عصر هنگام میان زنان و دوستان مانند خودش، در اتاق مجلل نشیمن که نونا فکر می‌کرد، حتا کدخدای ده هم چنان جایی را ندیده است، می‌نشست. در هنگامی که دخترک باید بود نیروی یک اسب کاری را داشته باشد، تا از پس کارها برآید، در حالی که او فقط سیزده سال بیش‌تر نداشت. خانم می‌گفت، هرگز او را اخراج نخواهد کرد، حتا اگر دیوانه باشد، چون در این روزگار خدمت‌کار درست و حسابی پیدا نمی‌شود.

با چنین باوری باز از نونا راضی نبود و یک‌بار هم به‌او سیلی زده بود، چون به‌پسرش

توهین کرده و او را احمق خطاب کرده بود. نونا از هم‌سر جناب سروان بدش نمی‌آمد، چون می‌دانست، آن سیلی که خورده است عکس العمل خود به‌خودی او بوده است، چون نونا فحش داده بود.

پسر جناب سروان با معلم سر خانه‌اش در اتاق نشیمن نشسته بود. مادرش در مقابل آن‌ها مشغول بافتن یک بافتنی بود و با آدامس دهانش صدای ترقه در می‌کرد. درست در وقتی که نونا سینی چای به‌دست برای آموزگار وارد شد، معلم از پسر ریشه‌ی ضرب عدد بیست و پنج را پرسید. پسرک نادان مشغول پاک کردن بینیش، احمقانه به مادرش خیره شد و جوابی نداد. از آن‌جا که نونا بارها از آموزگار ریشه‌ی ضرب را شنیده بود، نتوانست خود را کنترل کند وقتی پسر گستاخانه در جواب گفت: "چهار." و از جواب خود با خوش‌حالی هورا کشید. نونا با تندی گفت: "پنج احمق!" که باعث شد سینی چای از دستش بیفتد. آموزگار شگفت زده شد و پسر برای زدن نونا به‌سویش دوید. اما مادر که نگران شکسته شدن لیوان بلور بود، زودتر رسید و سیلی محکمی به گوش نونا زد. یک سیلی در مدت سه سالی که نونا در این خانه بود. خانم خانه بیهوده نمی‌گفت، وقتی به‌آموزگار گفت، نونا حتمناً از آموزگار

مدرسه از طریق پنجره‌ی حیاط شنیده است. نونا هرگز چیزی در این خصوص در خانه به هیچ کس نگفته بود، چون ممکن بود، خانم خانه او را اخراج کند. او آرزو داشت، برای همیشه در جایی که معلم و دختران مدرسه هستند، باقی بماند و آن کلمات شیرین و موسیقی آوای دختران را از طریق پنجره و از دنیایی که هرگز به چشم ندیده بود، بشنود.

علی‌رقم همه‌ی این‌ها روز و شب آتشی در سینه او برای دیدار پدر و مادر، برادر و خواهرش شعله می‌کشید. آرزو می‌کرد، با بچه‌های دیگر در میان مزارع بدود. هوای عطرآلود علف و شب‌نم صبح‌گاهی را تنفس کند. برآمدن خورشید درخشان را هر صبح تماشا کند. صدای مادرش را وقتی به جهتی خشم‌گین بود، بشنود که او را صدا می‌زند: "نعیمه! نااومه. نور دیده‌گان مادر."

او نام حقیقی خود نعیمه و اسم گربه‌اش نااومه را دوست داشت. اما هیچ زیبایی در اسم نونا نمی‌دید. اسمی که از لحظه ورود به این خانه، خانم او را نامید و هر کس دیگر که با آن‌ها رفت و آمد داشت، تا لحظه‌ای که آن‌را ترک کرد و هیچ کس چیزی درباره نونا نشنید. تا پیش از آن زندگی او مثل هر روزش سپری می‌شد. صبح زود چنان‌که عادتش بود بیدار می‌شد. نان می‌خرید. صبح‌خانه برای جناب سروان، هم‌سر و پسرش

آماده می‌کرد. سطل آشغال را به‌رفت‌گر می‌داد و وقتی همه رفتند به‌آش‌پزخانه وارد می‌شد این هم‌چنان ادامه داشت، تا ساعت چهار بعد از ظهر ضربه‌ای به‌در خورد و زندگیش تغییر یافت. "ابو سایر" پدر نونا ظاهر شد و بمبی در زندگی او منفجر کرد. بعد از سلام و صرف نهار و چای او را از سلامت مادر، خواهر و برادرش یکی‌یکی با خبر کرد. پس از جویدن تنباکو، نظری به سر و سینه‌ی دخترش کرد و از شادمانی دندان‌های سیاهش را نشان داد، گفت که آمده تا او را با خود به‌ده ببرد، چون باید شوهر کند. گوش‌واره طلایی که شوهر بعد از این‌ش برای او از سرزمین پیامبر آورده است را به‌او نشان داد. او اضافه کرد پسر از آن‌جا آن‌قدر پول آورده است که می‌تواند، اتاق‌های خانه‌ی مادرش را فرش کند. در این لحظه قلب نونا پایین ریخت و نزدیک بود گریه کند. پدر با دیدن صورتی که خون در آن مرده بود و رنگش مانند شلغم سفید شده بود، لب‌خندی زد و به‌او گفت:

"نگران نباش! این چیزی‌ست که برای هر دختری پیش می‌آید. هیچ خطری هم ندارد. بهتر است خودت را جمع جور کنی، چون فردا صبح با هم حرکت می‌کنیم."

پس از آن فکر کرد، بهتر است خبری که او را بسیار خوش‌حال کرده است برای شادمانی

دختر به او بگوید که خانم خانه موافقت کرده یک ماه حقوق به او اضافه بدهد. اضافه بر آن دو تکه پارچه ندوخته. از همه مهم تر، به امید خدا، خواهر کوچک تر جای ترا در این خانه خواهد گرفت.

هم سر جناب سروان به بازجوی دادگاه گفت و خود جناب سروان و پسرش نیز گفته ی او را تایید کردند که همه چیز در آن شب به حالت عادی خود بود. ابو سایر نیز گفته ی آن ها را تصدیق کرد. نونا شام را حاضر کرد. ظرف ها را شست. به پسر وقتی در اتاق نشیمن درس می خواند چای داد. درباره ی او هیچ چیز که شک انگیزد باشد، وجود نداشت. خانم اضافه کرد. چیزی که برای نونا پیش آمد، آن شب در آشپزخانه تا صبح بیدار نشست. به سقف نگاه کرد و به پنجره ی رو به مدرسه که در آسمان صاف آن چند ستاره می درخشیدند، خیره مانده بود. او غرق در بدبختی بود، چون نمی خواست به ده میان خاک و غبار و پشه و سوسک بازگردد. از آن مهم تر نمی خواست ازدواج کند و مانند خواهر بزرگش غرق در بدبختی و عذاب شود. اشک مانند رود از چشمش جاری بود. تا صبح خواب به چشمش نرفت. با دو چشم خود سپیده ی صبح را دید و آهن سیاه پشت پنجره را. وقتی خانم او را صدا زد که به بازار رفته و نان بخرد، خواب به او غلبه کرد. در خواب مدیر مدرسه

و دختران را دید. در خوابش پسر جناب سروان هم بود که محکم به او سیلی زد، چون جدول ضرب را نمی‌دانست. حتا خواب جناح را دید، چیزی بود، بسیار زیبا که او نفهمید انسان است یا جن؛ چون بسیار سفید مثل پنبه پوش داده شده بود. با دو بال با رنگ‌های رنگین کمان. نونا بر آن بال‌ها سوار شد و با آن به دور بسیار دور پرواز کرد.. از سر آتش‌پزخانه، روستا و مردم گذشت. به آسمان رسید و ستاره‌ی طلایی را نزدیک خود دید. آن را لمس کرد.

آن‌ها که آن روز صبح نونا را دیده بودند، گفتند: صورتی با حالتی عجیب داشت. جناب سروان و هم‌سرش گفتند: حالت چشمانش اصلن معمولی نبود. وقتی او سیگار جناب سروان را هنگام خروج از خانه به دستش داد و خانم به او سفارش کرد روسریش را قبل از خروج از خانه برای خرید نان مرتب کند حالت چشمانش اصلن معمولی نبود.

خانم جناب سروان برای زنان محفل خود وقتی همه در اتاق نشیمن گرد آمدند تعریف کرد: "به شما نگفتم او دیوانه بود؟ هنوز نفهمیدم در دلش چه می‌گذشت."

فرستی برای شادی

روز جشن بزرگی نبود، نه حتا کوچک، یا مراسم یک عروسی؛ اما حالت آمادگی آن چنانی از صبح وقتی پدر فوزیه - اسمی که به خاطر ازدواج شاهزاده خانم مصری با شاه ایران، نام گذاری شده بود- همه چیز را ساده گرفت و کسی که در تمام مدت خدمت یک روز از کار غیبت نکرده بود، حتا برای بیماری، مگر در موارد کاملن ضروری، مثل معمول سر کارش به اداره‌ی دولتی نرفت. تصمیم گرفت، به حرف زنش که معتقد بود، روز کوتاه است. چون زمستان است و پناه بر خدای بخشنده مهربان روز در اختیار شیطان است، بعد

از صبح‌ها نه همین که صدای الله اکبر موذن برای نماز ظهر بلند شود، روز تمام است. بنا بر این همه صبح زود از خواب برخاستند و تکه نانی با چای خوردند. پدر فوزیه برای اصلاح سر و صورت به آرایش‌گاه رفت و مادرش مشغول آماده کردن نهار و چیدن زیر ابروی خود شد. بعد هم بچه‌ها را حمام کرد. همین طور برای فوزیه که او را فوزی صدا می‌کردند. او بعد از حمام پیش خواجه امینه در طبقه چهارم عمارت رفت. زن هنرمندی که موهای زبر و فرفری او را اطلو کشید و به شکل لوزی بافت که به هم‌راهی پوست قهوه‌ای تیره‌اش به نظر درخشان و زیبا می‌رسد. در حالی که سر کوچکش از دور مانند سر ملکه‌ای که سرش را بریدند، ماری آنتوانت، به نظر می‌رسید که شرحی بر انجام این خدمت بزرگ بود.

خواجه امینه، آن زن بزرگ آن قدر خوب و با محبت بود که به‌ام فوزیه کت مشکی شش دکمه‌ی خود را که یقه بزرگ آن از پوست سیاه و سفید خرگوش بود، امانت داد. ام فوزیه نیز گیره‌ی الماس نمایی با شکل مجسمه‌ی آزادی در شهر نیویورک بود، به قسمت چپ آن افزود.

تا ساعت پنج بعد از ظهر هیچ اتفاق قابل ذکری پیش نی‌آمد، به جز این که خانواده‌ی فوزیه رفتند، مرغ و خروسی را با مادر بزرگ که

به مناسبت شادمانی تازه کشته و پخته بود بلع کنند. مرغ و خروسی که به هر جهت مادر بزرگ آن‌ها می‌کشت حتا اگر فرصتی برای شادمانی وجود نداشت. چون مرغ عادت کرده بود، تخم خود را بلافاصله پس از صدور نوش جان کند. تمام حيله‌ها و برنامه‌ها برای انصراف آن نتیجه نداده بود. خروس هم علی‌رقم سن و سال طولانی که داشت، هرگز دست از فعالیت‌هایی که باعث غوغا و جنگ و جدل می‌شد، دست نمی‌کشید. روی بام می‌پرید و با خروس‌های جوان جنگ و معرکه برپا می‌کرد. در همین مهمانی فوزیه بر عهده گرفت، یک بشقاب "باس بوسا" برای خواجه امینه از مهمانی به یاد ماندنی که مادر بزرگش به خاطر این موقعیتی برپا کرده بود، ببرد.

به جز این دو رخ داد، این شادی در ذهن فوزیه به صورت یک رویا شکل گرفت. اما بردار کوچکش درباره‌ی جایزه‌ای که قرار بود، به خواهرش داده شود، فکر می‌کرد، حتمن یک تفنگ بسیار با شکوه خواهد بود. در رویایی دیگر، شاید خیلی عادی، جایزه‌ی خواهرش را هفت تیری تصور می‌کرد که آب می‌پاچد. تصاویر در ذهنش ادامه یافت و یکی پس از دیگری پدیدار شد، تا آن‌جا که خواهرش او را بوسیده و می‌گوید"

"بگیر حسن، مال تو. من دخترم و دوست ندارم با تفنگ و هفت تیر بازی کنم."
از خواهرش تشکر کرده و با هدیه به خیابان می‌دود، تا آن را به بچه‌هایی که او را التماس می‌کنند، کمی با آن بازی کنند، یا حتی فقط به دست گرفته تماشا کنند. او اجازه نداده و به تفنگ‌های آن‌ها که از چوبی کهنه ساخته شده و گلوله‌هایی که از هسته‌ی خرما است که از زمین کوچه جمع کرده‌اند، خواهد خندید.

پدر فوزیه مخالفتی با پسرش نداشت. راجع به هر چیز مادی که فکر می‌کرد، بستگی به مقدار پولش داشت، حتی چیزی در حدود سه پوند. چیزی که او بتواند؛ مخارج خانواده‌اش تا آخر ماه را برآورد کند. کم‌کم این فکر در او قوت گرفت، طبق قانون عدالت و منطق، هر چه به ساعت پنج نزدیک‌تر می‌شد، بنا بر اشتیاقش در این مورد، می‌خواست، به طریقی، شاید به دلیل مرگی که در خوردن آن افراط کرده بود، یا شاید به این جهت که در خلال روز هیچ مسئولیتی نداشت و به کارهایی که هیچ لزومی نداشت پرداخته بود، مثل رفتن به آرایش‌گاه که می‌توانست آن را به بعد موکول کند، یا کفش تازه فوزیه و یک بشقاب "باشوسا" که می‌توانست همراه چای و شیرینی خودشان مصرف کنند.

در این وقت مادر فوزیه حمام می‌کرد تا تاج فعالیت‌های روزانه را به سرش بزند. در حالی که ماهیچه‌ی پشت پایش را می‌سایید و رگ‌های آماسیده که در اثر سخت‌گیری‌ها و راست ایستادن‌های طولیل ایجاد شده بود، دست می‌مالید، آوازی را با صدای بلند زمزمه می‌کرد. "برای من یک جفت صندل با قطاری باری فرستاد."

او با خودش هم‌چنان تکرار کرد و لب‌هایش بیهود جنبیدند. با خود فکر کرد:

"اگر جایزه فوزیه چیزی باشد که به درد خانه بخورد، موضوع حرف و صحبت‌ها خواهد شد. مثلن یک لحاف پشمی برای استخوان‌های فرسوده در فصل زمستان. تا آخر رضا داد، جایزه چیزی برای خود فوزیه باشد، مثلن کیفی چرمی به جای این کیف پارچه‌ای کهنه که هر روز روی شانه به مدرسه می‌برد و برمی‌گرداند. فوزیه اما خودش در بند جایزه نبود و همه‌ی شور و اشتیاقش آماده سازی برای جشن و دورهمی بود، آن چنان که صورتش از این خوش‌حالی سرخ شده بود در حالی که همیشه مثل خمیر وارفته به نظر می‌رسید. آن هم شاید به واسطه‌ی صبح‌هانه‌ای بود که همیشه تکه نانی ترید شده در جای بود. شاید هم به این جهت بود که او به ندرت گوشت و میوه می‌خورد. برای

همین او مثل هر کس دیگر که در عکس‌های تبلیغاتی و مجله‌های رنگی سرخ و سفید می‌دید، دلیلی برای رنگ باختگی خود نمی‌یافت.

نزدیکی‌های ساعت پنج حرکت خانوادگی فوزیه همراه خدیجه دختر هم‌سایه که در کارت دعوت مدرسه از او خواسته بودند، با آنان همراه باشد، آغاز شد. دعوت‌نامه تاکید کرده بود فقط پنج نفر، در غیر این صورت آن‌ها تمام دوستان و هم‌سایه‌گان و همه‌ی کسانی که شنیده بودند، فوزیه از طرف مدرسه جایزه خواهد گرفت، را همراه می‌بردند. همه‌ی هم‌سایه‌گان از پنجره یا جلو در خانه با تحسین به مادر فوزیه در کنار هم سرش که شاهانه با سیل‌های هیتلریش که نشانه قساوت جنگ جهانی دوم بود، هر چند او در آن شرکت نداشت و خود را با چند تن از هم‌سایه‌گان در زیر پله‌ها مخفی کرده بودند، قدم برمی‌داشت، نگاه می‌کردند. فوزیه واقعن در بلوز تافته‌ی آبی رنگ خود که هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، هر چند در اصل متعلق به مادرش بود که پس از چاقی زایمان‌هایش غیر قابل استفاده شده بود، می‌درخشید. در حقیقت باید گفت، فوزیه برای اولین بار احساس می‌کرد، بزرگ شده است. چنان‌که مادرش خیلی پیش‌تر از او خواسته بود، در کوچه اگر دوگر بازی نکند. این احساس با رویت

خودش در آینه افزایش یافت که به راستی با مرتب کردن گیسوان و برداشتن زیر ابروهایش بزرگ و زیبا شده است. دیگر چیزی به جز کفش‌های نوش که به پایش بزرگ بود، و راه رفتن را برایش مشکل می‌کرد، برای ناراحتی او وجود نداشت. مادرش موقع خرید اصرار داشت، کفش‌ها بزرگ باشند، تا در سال‌های آینده نیز قابل مصرف باشد، چون فوزیه در سنی است که دایمن رشد می‌کند، مادرش چهار مقاله از روزنامه‌ی "الاخبار" را در هر یک از کفش‌ها چپاند، اما بیچاره دخترک مجبور بود، پایش را روی زمین بکشد و هرگز با آن‌ها جست و خیز نداشته باشد. اما این موضوع کوچک روی حال و هوای فوزیه اثر نداشت. او هنوز خوش‌حال و شادمان بود و به محض رسیدن به مدرسه آن‌ها را بیرون آورد تا به هم‌کلاسی‌هایش در برنامه‌های آواز و رقص جشن مدرسه شرکت کند. خانواده همراه خدیجه رفتند، سر جای‌شان بنشینند. هنوز گپ‌شان روی صندلی قرار نگرفته بود که مجبور شدند برخیزند، زیرا پرده بالا رفت و سکوت لازم به احترام سرود ملی برقرار شد و ارکستر شروع به نواختن کرد:

"عقاب مصر به اوج رسید و برتر رفت."

بعد از آن گوینده آمد که اجرای برنامه را با بهترین کلام همه جهان، یعنی قرایت قرآن آغاز

کند. فورن روی صندلی مشعشع مطلا نشست و شروع به خواندن کرد:

"آن چه بیش تر از همه مورد پسند، خدای تست، انکار است؟"

او هم چنان که پیش می رفت صدایش بلندتر می شد، که برادر کوچک فوزیه با تعجب سلقمه ای به پهلوی مادرش زد و پرسید:

"پدر بزرگ دوباره مرده است، که این مرد گریه و زاری می کند؟"

برنامه ی بعدی سخنان معلم برجسته، مدیر مدرسه بود، چنان که گوینده اعلام کرد و زن بلند مرتبه به جلو صحنه دوید. مدیر محترم یکی از آن زنان بود که ازدواج نکرده بود و اعتقادی به ازدواج نداشت. اما از آن جا که قانون ریاست دختران ترشیده را ممنوع کرده است، به خاطر ترس از دست دادن شغل، خود را مجبور به ازدواج کرده بود. خیلی کوتاه از جمع شدن و آمادگی خانواده ها تشکر کرد و تذکر داد که آموزش در مرحله کنونی زندگی مصر و مردم آن چه قدر حایز اهمیت است. در این مرحله به نکته ی مهم سخن رانی خود رسید که عبارت بود از سوء استفاده هایی که امپریالیسم جهانی و اسراییل غاصب از بی سواد ی مردم برده و می برد. چنان که اسراییل با باری سه کشور دیگر هنوز بندر پرت سعید را در تحت قدرت خود گرفته

است. در این زمان همه‌ی حضار با شور و حرارت کف زدند و از گفته‌های او استقبال کردند. در این موقع از قادر متعال تقاضای حمایت و الطاف بی‌پایان برای انقلاب و رهبر انقلاب کرد که باز کف زدن‌های شورانگیز ادامه یافت. حالا همه می‌دانستند، سخن‌رانی مقام معظم ره‌به‌پایان است. او نیز حضار را نا امید نکرد و ختم سخنان خود را با گفتن:

"سلام بر شما و شکر و سپاس از خداوند قادر متعال"

پایان داد. در این موقع نیز صدای کف زدن، اما نه با حرارت پس گرفتن پرت سعید، برخاست. درست در این لحظه پچ‌پچه‌های گفت‌گو، سرفه‌های سیگاری گاهی همراه عطسه و صد البته نق‌نق و وانگ وانگ کودکان شیرخوار برخاست. سر و صداها متوقف نشده، حتا وقتی پرده بالا رفت و فوزیه همراه دیگر دختران و پسران برنامه روی صحنه ظاهر شد که به‌آواز خواندند:

"خفه شو لندن... هم چنین پاریس تو هم خفه شو..."

از آن‌جا که برادر کوچک فوزیه بقیه‌ی سرود را می‌دانست و آن‌قدر تکرار شده بود که همه‌ی

بچه‌ها از حفظ بودند، گروه کری از سالن همراه خوانندگان در صحنه شد:

"اجازه بده به پشت سر آن‌ها برویم... چیزی از کسی نپرسیم."

حالت خوب و سروری در چهره‌ی همه‌ی حضار ظاهر شد. و چشم‌های مادر فوزیه از هیجان به اشک نشست. برنامه‌های تدرک دیده شده یکی از دیگری تقدیم حاضران در سالن گردید. سرود ملی به‌اوج خود رسید، وقتی دختری با صدای عمیق و پرطنین خواند:

"های ای اسرائیل خاین چشمم را در راه فلسطین فدا می‌کنم."

مردان با شور و حرارت کف زدند و زنان هله‌ی بلندی سر دادند. پدر فوزیه طبق عادت همیشه‌گیش به‌هنگام هیجان رانش را با خشونت جا به جا کرد. پسرش که در کنارش نشسته بود، از این حرکت پدر ناراحت شد و گمان کرد، همین حالا ست که پدرش مادرش را کتک بزند.

بالاخره نوبت تقسیم و جوایز رسید. همه ساکت منتظر نشستند. همه به‌در انتهای صحنه، جایی که مدیر ظاهر خواهد شد، چشم دوختند، تا بیاید و نام برندگان جوایز را اعلام کند.

مدت طولانی غیر منتظره ای سپری شد. لزومی ندارد گفته شود، چه اتفاقاتی در این مدت

افتاد، به جز این که وقتی همه حضار سالن را ترک می‌کردند و پدر فوزیه با قدم‌های سست و تنبل در خیابان پیش می‌رفت، فکر کرد، باید چند قرص برای درد معده‌اش بخرد، از آن جایی که او نیاز داشت، امشب با زنش بخوابد، چون نمی‌توانست، فکر زنی که لباس سرخ خال خالی پوشیده و کنارش نشسته و لنگش را روی لنگش انداخته و زانوان سفیدش را به‌نمایش گذاشته بود، از ذهنش بیرون کند. از این رو بازوی زنش را گرفت، تا مبادا با کفش‌های پاشنه بلند که تعادل او را به‌هم زده بود، زمین بخورد. پشت سر آن‌ها برادر کوچک فوزیه فریاد می‌زد و زاری می‌کرد تا آنها او را بغل کنند، چون خوابش گرفته است. در همین حال هم به‌خدیجه دشنام می‌داد که پایش را لگد کرده است. فوزیه در این حال، با بی‌تفاوتی به جلو خیره شده بود و فکر می‌کرد، دست مادرش را بگیرد و از او بخواهد برای شام حلوا بخرد. در همین حال او یک جلد قرآن که در صفحه‌ی اول آن نوشته شده بود:

"تقدیم به شادگر ممتاز فوزیه محمد فرید، به‌خاطر به‌پایان رساندن سال با درجه ممتاز در امتحانات عمومی."

در زیر نوشته امضای معلم ممتاز و مدیر محترم دبستان قرار گرفته بود.

صدای زیبای ناشناخته

همه چیز به شکلی طبیعی به هم راهی امور روزمره آغاز شد. اتاق‌ها مرتب و تمیز، بشقاب سر جای خود در انتظار غذا، صدای رادیو پایین آورده اخبار عصر را بازگو می‌کرد که مطابق معمول بود. عبدالحمید متوجه شد، چیزی غیر معمولی و ناراحت کننده در صورت هم سرش نمایان است و باعث شده شانه‌اش را بیش از حد معمول به هنگام فرو دادن غذا خم کند و مثل

همیشه تمایلی به حرف زدن با او نشان نمی‌دهد.
پس از او پرسید:

"چه شده سیده؟"

"هیچ."

بلافاصله اخم‌آلود برخاست و وانمود کرد،
آب برای چای جوش آمده و به‌آش‌پزخانه رفت. حتا
وقتی از آن‌جا برگشت، بیش‌تر ناراحت و گرفته
بود، چنان‌که موقع ریختن چای به‌استکان گذاشت،
سر قوری به‌زمین بیفتد. عبدالحمید با صدایی
شکوه‌آمیز دوباره پرسید:

"چه شده است."

سیده با صدایی شرم‌گین گفت: می‌خواهد
درباره‌ی موضوعی با او حرف بزند. به‌همین سبب
ناراحت بود. عبدالحمید در حالی‌که می‌کوشید خبر
را حدس بزند، سیگاری آتش زد و گفت:

"امیدوارم همه چیز مرتب باشد."

هم‌چنان دنبال حدس و گمان خود فکر کرد،
بی‌شک درخواست پول اضافی جهت دلیلی اتفاقی
دارد، یا می‌خواهد مطرح کند، خرج ماهانه بالا رفته
است. موضوع دیگر وجود ندارد که سیده بخواهد
درباره‌ی آن حرف بزند. دندانی نشان داد و اخمی
به‌ابرو انداخت و گردنش را به‌چپ و راست خم
کرد و صدای شکستن لختی اعصاب برخاست که
برای مبارزه آماده شده است. فکر کرد، باید در

این جنگ و نزاع به هر طریق پیروز شود. چون حاضر نبود، یک پول سیاه به آن چه در ماه برای مخارج خانه می پرداخت، چیزی اضافه کند. حتا اگر سیده پشت گوشش را ببیند. جرعه‌ی بزرگی از چای سیاهی که می نوشید، با سر و صدا سر کشید و از میان دندان‌های کلید شده پرسید:

"چه خبر شده؟"

سیده کوشید از عمیق‌ترین جای‌گاه اندرونیش جرات و جسارت را برای بیان مطلب به دهان آورد. اما شجاعتش فوری سُرخورد و به اعماق درونش لغزید. صدایش ضعیف و خفه شد

"حقیقت این است که من فهمیده‌ام که

من ..."

"آبستن هستی؟"

شوهر یک باره برپا جهید و مانند کسی که ناگهان در حادثه‌ای گیر کرده، فریاد کشید. کلمات از دهانش همراه آب دهانش که از شدت خشم بیرون می ریخت، سرزیر شد:

"چنین چیزی ممکن است اتفاق افتاده باشد؟ این غیر ممکن است که تو دوباره حامله شده باشی. به قبر مادرم، اگر چنین شده باشد، از دست تو ناراحت می شوم. در جیب خالی من، جایی برای یک بچه اضافی یا یک سقط جنین چیزی

وجود ندارد. هر طور شده خودت را از شر این یکی خلاص کن."

به سختی میان پایش را مالید و دیوانه‌وار به طرف پنجره رفت. به خیابان که از غوغای مردم و ماشین پر بود، نگاه کرد. با خود اندیشید، با او چه می‌تواند، کرد. او را بزند؟ او را روی زمین انداخته آن قدر با لگد بزند تا به خون ریزی بیفتد و بچه ساقط شود؟ یا پنجره را کامل باز کرده و او را به خیابان پرت کند؟ اما آتش سیگار انگشتش را سوخت و او مجبور شد، به سوی زیر سیگاری رفته و آن را خاموش کند. سیده هنوز فرصت نیافت، جسارتش را جمع کرده و بقیه حرف را به او بگوید که موضوع حامله‌گی نیست و هیچ ربطی به بچه ندارد. فقط صدای من واقعن بسیار زیبا شده است.

عبدالحمید در حالی که خود را باخته به حساب می‌آورد، برای چند دقیقه به او چشم دوخت. بعد دیوانه‌وار خندید. به نظرش رسید، جوکی بی‌پایان شنیده است. خون به مغزش هجوم آورد و باعث شد کله‌اش مثل بادکنکی قرمز شود. قیافه‌اش و دندان‌های به هم فشردده‌اش می‌رفتند، خشم افسار گسیخته‌ای را ظاهر سازند. اما صدای خشم‌گین زنش همه‌ی این حالات را باطل کرد.

"اول درست گوش کن!"

عبدالحمید نشست و زن شروع کرد، همه‌ی
ماجرایی که برایش پیش آمده بود، تعریف کند.
وقتی او به سر کار رفت و بچه‌ها به درسه و طبق
معمول زن در خانه تنها ماند، سرگرم کارهای
روزمره شد. جارو کشیدن، دست‌مال کشیدن،
پختن و مرتب کردن اتاق‌ها. وقتی صدای اذان ظهر
بلند شد، او به خودش گفت:

"دختر جان به حمام برو و مقدار زیادی آب
روی خودت بریز و از این گرد و غبار خلاص شو."
وقتی لباس‌هایش را بیرون آورد و سرش را
چند دست شست، بعد از پاک کردن کف صابون از
چشم‌هایش. شروع کرد، به خواندن آوازی تا خود را
سرگرم کند. همین که آهنگ

"من زندگی را در آزادی دوست دارم."

را شروع کرد، به نظرش رسید، شخص
دیگری با او در حمام است که به جای او آواز
می‌خواند. صدا اصلن شبیه صدای او نبود. صدایی
که او به آن عادت داشت. در عوض صدایی بود،
زیبا، آهنگین و پر طنین، بی‌هیچ ربطی به آواز او.
فورن کمی آب به صورت زد، تا از کف صابون
خلاص شود و به اطراف حمام خیره شد. او در
حالی که مرتب نام خدا را بر زبان می‌راند، تا او را
از دیوان و غولان و شیاطین محافظت کند،
می‌گشت تا شخص دیگری یا چیز دیگری را در حمام

بیاید. اما چشمش به جز تنها پنجره‌ی حمام که کاملن بسته بود، ردیف مسواک‌های دندان بالای دست‌شویی و آینه بالای آن. لباس تازه‌اش روی گیره‌ی میخ شده بر دیوار، چیزی دیگری ندید. با خود تکرار کرد:

"نیست خدایی به جز خدای بزرگ."

پس به کار حمام خود پرداخت. وقتی مطمئن شد، به جز صدای ریزش آب روی تنش صدای دیگری وجود ندارد، به خواندن ادامه داد:

"من زندگی را در آزادی دوست دارم."

صدایی که از او برمی‌خواست، به مراتب زیباتر، قوی‌تر و صاف‌تر شده بود. لیف تو دستش که رانش را با آن می‌سایید، میخ کوب شده بود.

"از شر شیطان به خدا پناه بردم."

پس از یقین به این که عفریتی در آن جا نیست، باز از همه چیز می‌ترسید. قلبش به سختی می‌تپید و به خود گفت:

"سیده، سیده!"

اما صدایی غیر از صدای خود نشنید. صدا بسیار زیبا بود. صدا را بلند کرده و کمی به احساس آن افزود:

"آه سیده، سیده!"

آن چنان شاد و سرخوش شده بود، که طول کشید، تا به خود باز آید.

"شاید کسی صدای مرا شنیده باشد، یا تو به هر دلیلی به خانه آمدی، صدای مرا شنیده باشی که خود را صدا می‌زدم. شاید تو فکر کرده‌ای که من دیوانه شده‌ام یا جن مرا زده است، که با خود حرف می‌زنم. پس سکوت کردم و ترس زبانم را مثل چوب خشک کرد. در حالی که دندان‌هایم از ترس به هم می‌خوردند، به خودم گفتم:

"این واقعن ممکن است از طرف جن یا افریتی باشد."

به این جهت مرتب نام خدا را تکرار کردم و سوره‌ی فلق را از حفظ خواندم. بدنام را با حوله خشک کردم. در را باز کرده و یک‌سره تا کنار پنجره رفتم. به مردم در خیابان نگاه کردم و کمی احساس تنهایی کم شد. وقتی کاملن به خود آمدم و آرام‌تر شدم، رفتم و روی مبل نشست و موهایم را مرتب کردم. بعد از آن صدای روشنی را شنیدم که مرا صدا می‌کرد. یک‌دفعه متوجه شدم، باز مشغول آواز خواندن هستم.

"آه شیرینی هر دو جهان، آه ای شیرین من."

عبدالحمید عزیز در آن وقت متوجه شدم، صدایم زیباتر شده است. صدایی که از بهشت به گوش می‌رسید. صدایی جادویی که در این جهان آشکار شده است. حقیقت را به تو گفته باشم، من

کاملن آرام و شادمان بودم. احساس ترس از دلم رخت بر بسته بود، چون مطمئن شده بودم، آن آواز نمی‌تواند از اجنه باشد. آن صدایی انسانی بود. کاملن طبیعی و در عین حال زیبا و شکوه‌مند، از گلوی خود من.

با شوق فراوان عمیقن در چشم‌های عبدالحمید نگاه کرد و گفت:
"خواهش می‌کنم عبدالحمید به من گوش

کن"

آن‌گاه شروع به خواندن کرد. اما عبدالحمید با نگاهی صلح‌جویانه او را ساکت کرد. درست مثل این‌که اصلن گوش نداده بود، او چه گفته است. بعد از او پرس و جو کرد، آیا این مطلب را به کس دیگری گفته است؟ زن او را متقاعد کرد، همه چیز همین‌چندی پیش اتفاق افتاده و از وقتی او خانه را صبح‌هنگام برای رفتن سرکار ترک کرد، هیچ کس را ندیده است. عبدالحمید آهی از ته دل کشید و از او خواهش کرد، فعلم موضوع را به کلی فراموش کند و با هیچ کس مخصوصن با بچه‌ها در خصوص این موضوع چیز نگوید. به‌هنگام صرف غذا با بعضی شوخی کرد و بعضی را نیز سرزنش.

اما عصر‌هنگام وقتی سیده تنها بود و عبدالحمید خوابیده بود، سرگردان و متعجب بود که با صدایش چه کند؟ آن صدای زیبا که در درون

او زندانی بود. درست مانند کسی که ناگهان گنجی یافته باشد و نداند با آن چه کند. شروع کرد، به طور جدی درباره این موضوع فکر کند، اما نتیجه آن فقط یک چیز بود، صدای زیبا برای خواندن ساخته شده است. پس او چرا نباید بخواند و مردم از صدای او لذت ببرند؟ کم کم وسوسه شد، مردم باید صدای مرا بشنوند و صدای خوب هیچ ربطی به سن و سال ندارد. چرا مردم نباید به صدای خوش گوش کنند، بی توجه به سن و سال یا زن و مرد بودن خواننده؟ کم کم با این تفکر کنار آمد، بهتر است هم اکنون در کنار رخت خواب نشسته و شروع به خواندن کند.

"آه شیرینی تمام جهان، شیرین من."
برخاست و نشست، اما پیش از این که دهان باز کند، عبدالحمید در رخت خواب چرخید و از حضور او آگاه شد. با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

"چه خبر شده سیده؟"
او با دست پاچگی گفت که به آش پزخانه می رود، تا کمی آب بنوشد، چون زبانش خشک شده است.

صبح روز بعد، وقتی شروع به خواندن کرد، دیوانه وار به هیجان آمد. کنار ظرف شویی ایستاده

بود و ظرف‌های صبح‌خانه عبدالحمید و بچه‌ها را می‌شست. دوباره آن صدای دل‌نشین اعجاب‌آور آسمانی را شنید. از شادی و نشاط به‌غرور آمد. به‌این نتیجه رسید، او چیز دیگری ست و هیچ ربطی به سیده‌ای که می‌شناخت ندارد. سیده‌ی او از بس مجبور به جارو کردن، گرد و غبار روبی، شستن و تمیز کردن، پخت و پز بود، حتا فرصت شانه کردن سر خود را نداشت. با سرعت دستش را از کف مواد ظرف‌شویی شست و با دامن لباس خواب که هنوز عوض نکرده بود، خشک کرد. به‌طرف آینه دوید و در مقابل آن ایستاد و شروع به خواندن کرد: "من زندگی را در آزادی دوست دارم."

صدایش تازه، با تراوت، نیرومند و روشن مانند جواهری گران قیمت برآمد. به‌خود نگاه کرد. لب‌هایش به زیبایی هنگام بیان کلمات می‌رقصیدند. چشم‌هایش از برق شادی می‌درخشیدند. صورتش از جریان سریع خون که گویی از جایی در بدنش پمپ می‌شد، سرخی گرفته بود. ابروانش که در توافق کلمات جداگانه بالا و پایین می‌رفت در توازن صورتش مانند رهبر ارکستری بزرگ زیبایی خیره‌کننده‌ای به‌او می‌داد. برای اولین بار در مدتی طولانی احساس کرد، چه قدر زیباست. این احساس به‌او جوانی تازه‌ای بخشید. به‌صورتش خیره شد، به‌نظرش

رسید، زیر ابروهایش دست کاری نشده است. دل تنگ از این که تارهای سیاه مویی مانند سیل زیر دماغش یافت. متاسف شد که این قدر فراموش کار شده است. بعد از دست خود عصبانی شد، چرا به خود اجازه داده است، این حد عقب برود در حالی که درون او حامل چنین صدایی ست. همان جایی که ایستاده بود، تصمیم گرفت:

"به منظور خواندن آواز باید زیبا باشم. بله برای خدا، باید...."

به سرعت لباس پوشید، چون می باید، به خیابان رفته سبزی و نان برای آمدن عبدالحمید و بچه ها به خانه بخرد. هنوز موضوع خواندن روی ذهنش بالا و پایین می شد. ولی هنوز هیچ برنامه ای برای چه گونه و چه طور باید بخواند، نداشت. از کجا باید شروع کند و عبدالحمید چه گونه با این موضوع برخورد می کند. فکر کرد، به دوستانش برای بحث در این باره ی رجوع کند. اما برای اولین بار در عمرش متوجه شد، حتا یک دوست ندارد. با هیچ کس آن چنان دوستی خالصانه ای نداشت. به جز مادر و خواهرش "عواطف" هیچ کس هم درد او نیست. آن ها هم به هیچ وجه مناسب چنین کاری نیستند با آگاهی از نظر آنان، در میان گذاشتن این

موضوع اصلن صلاح نیست. این نظریه‌ی مسخره‌ای ست که به آن خواهند خندید و آن را به صورت جوک در برابر همه‌ی آشنایان که با آن‌ها دیدار می‌کنند، درخواهند آورد. درباره‌ی هم‌سایه‌گان فکر کرد. "ام حسن" برعکس رابطه‌ی بسیار خوبش، هرگز هیچ چیز خاصی نزد سیده بیان نکرده است. برای اولین بار نسبت به عبدالحمید هم ناخشنود شد، چون او دوستان فراوانی داشت که با آن‌ها در قهوه‌خانه می‌نشست و دوست مخصوصش اسماعیل که با او اسراری را در میان می‌گذاشت که حتا به او که در حقیقت خالص‌ترین همراه و شریک زندگیش بود، نمی‌گفت.

افکارش هم چنان به دور دوستان می‌چرخید که وارد مغازه‌ی عیسای خوار و بار فروش برای خرید پنیر، ماکارونی و تخم مرغ شد. عیسای پیر نیاز به دقت زیادی نداشت، تا بفهمد او پریشان خاطر است:

"خانم سیده، چرا صبح به این زودی این قدر درهم رفته‌ای؟"

اما پیش از شنیدن جواب او فکر کرد، خودش پیشاپیش می‌دانست. از این رو گفت:
"زندگی سخت شده است. مخارج سرسام آور بالا رفته است. قیمت‌ها از کنترل خارج شده و

متوقف نمی‌شود. با این حال مردم راه می‌روند و با خودشان حرف می‌زنند."

مسلمن عیسا دیده بود، او با خودش حرف می‌زند. به همین جهت ادامه داد:

"من خوار و بار فروشی هستم که شما سال‌هاست با من داد و ستد داشته‌اید. من می‌دانم عبدالحمید برای بچه‌ها به سختی می‌کوشد و بهتر است، شما با او مهربان باشید."

عیسا از این که دید سیده مانند کسی که عزیزی از دست داده است، ناگهان به گریه درآمد، حیران و متعجب شد.

عیسا دست او را گرفت و روی یک صندلی نشاند و برایش یک بطری لیموناد باز کرد و به او گفت:

"راحت باش و شیطان را لعنت کن."

هنوز تازه اول روز بود و مغازه رفت و آمدی نداشت. مرد به نجوا گفت:

"هیچ مشکلی، خدا پیش نی‌آورد، بین تو و عبدالحمید رخ داده است؟"

این برای سیده مشکل بود، توضیح دهد. به همین جهت دوباره به گریه درآمد. وقتی برخورد مسلط شد، گفت:

"گوش کن عمو عیسا، من باید با تو در خصوص موضوعی حرف بزنم؛ موضوعی کاملن

خصوصی. سعی کن حرف مرا بفهمی و چیزی در این باره با عبدالحمید نگو. چون مرا قسم داده در این باره با هیچ کس حرف نزدم."

عمو عیسا گمان کرد، موضوع باید خیلی مهم باشد. به همین جهت به شدت احساس کرد دلش می‌خواهد از این موضوع مهم خانوادگی از هم سایه‌گان ساکن محله سر درآورد. فکر کرد، از یک پیچ‌پچه‌ی مهم هم سایه‌گی چه کیفی خواهد کرد. به همین جهت نزدیک او نشست که مبادا کلمه‌ای از این اسرار مهم را از دست بدهد.

" من کشف کرده‌ام، آواز بسیار خوشی دارم."

درست در همین حال احساس کرد، راز بزرگی را فاش کرده است. به این ترتیب ناچار شد همه‌ی آن‌چه بین او و عبدالحمید رفته بود را به زبان بی‌آورد. مرد نه خندید و نه کلمه‌ای در رد گفته‌های او بر زبان آورد. وقتی سیده موضوع را تمام و کمال شرح داد، لب‌خندی شرمگین بر لبش نشست و گفت حاضر است، آواز خوشش را برای او بخواند، تا شاید او هم خوبی آواز او را بپذیرد و صحت ادعای او را قبول کند. عیسا دل‌سوزانه به او دقت کرد و گفت:

"لیموناد را بنوش سیده خانم."

بدون دست زدن به لیموناد، چیزهایی را که خریده بود، برداشت به راه افتاد. بعد از ظهر وقتی عبدالحمید آمد، بعد از این که نهار را خوردند، به سیده گفت که در راه بازگشت به خانه از مغازه عیسا خوار و بار فروش کبریت خرید و ادامه داد، او به ملاقات دکتری می رود و سیده باید همراه او برود.

وقتی به مطب دکتر روان شناس رسیدند، سیده با عقیده شوهرش موافق شده بود، چون به او گفته بود که او را دوست دارد و خیر او و بچه ها را می خواهد. ضمن این که بیماری روانی هم مثل همه ی بیماری ها است و نباید از آن شرمنده بود. از آن مهم تر نوعی بیماری ست که علاج دارد، اما باید زود درمان شود. درست از اول پدیدار شدنش. خدا را شکر او هیچ اشکالی ندارد، اما موضوع آواز خوب ممکن است، در اثر فشار خستگی از کار زیاد و تنهایی پیدا شده باشد، یا پیدایش آن مربوط به نوعی ناراحتی درونی باشد، که از آن بی خبریم. چون درونیات انسانی، مانند دریایی بی انتها و عمیق است و اسرار ارواح بر همه پوشیده است و فقط خدا بر رموز و اعماق آن عالم است.

چیزی که می گویم بگویم، این است که آدم خودش را نمی شناسد. داروها برای همین

اختراع شده‌اند، برای جربانات پیچیده روح و بدن آدمی. سیده‌ی عزیز علی‌رقم تحصیلات قلیل من، باور به داستان‌های جن و پری، افریت و غول نادرست و احمقانه است. حتی در قرآن هم خدا گفته است، ما آن‌ها را از انسان با مرزهای مشخص جدا کرده‌ایم. به هر صورت عزیزم بگذار ما هم با دکتر امتحانی بکنیم. همه‌اش ده پوند خرج برمی‌دارد. می‌دانی که پول مثل گنجشگ پرواز کرده و از دست خارج می‌شود. شاید به خواست خدا شفای عاجل حاصل و همه چیز به روال معمول بازگردد. حقیقت این است که تو امروز صبح به عیسای خوار و بار فروشی گفته‌ای. اما فردا، یا روز بعد از آن، نه به خواست خودت، به کس دیگری بگویی، یا اتفاقی بیفتد که ما وسیله خنده دیگران شویم. آن وقت بی‌هیچ دلیل ممکن است، چیزهایی راجع به تو گفته شود. اما سیده نه به خاطر محبت من به تو و نه به خاطر بچه‌ها فقط به این جهت که ترا دوست دارم، ممکن است دهانم را بسته و چیزی نگویم. تو می‌دانی که من ترا دوست دارم و تو مادر بچه‌های من و شریک زندگی من هستی.

به‌مطلب دکتر داخل شده و نشستند. دکتر از او چیزهایی پرسید که به نظر سیده دکتري بسیار بد اخلاق اخم‌آلود و ناراحت کننده بود و بسیار هم

عجله داشت. عبدالحمید شروع کرد، داستان را به طور خلاصه تعریف کند. اما دکتر با قلم روی شیشه میز خط انداخت و گفت:

"اجازه بده خودش حرف بزند."

پس سیده داستان را از ابتدای داخل شدن به حمام و صحبت با عیسای خوار و بار فروش با جزئیات تمام تعریف کرد.

وقتی سیده همه چیز را تعریف کرد متوجه شد، دکتر با اشتیاق به همهی حرفهای او را بدون قطع گوش می دهد. با لب خندی تشکر آمیز از این که او حرفهایش را می فهمد و موقعیت او را درک کرده است، از او پرسید:

"دکتر می توانم برای شما بخوانم؟"

در چهرهی دکتر هیچ نشانی از تمایل به شنیدن آواز پدیدار نشد، بلکه بیش تر به نظر می رسید، او با چنین وقایعی کاملن آشنا است. حتا لب خندی بر لبهایش ظاهر نشد، اخمی نکرد و جوابی هم نداد، بلکه کلماتی به زبان خارجی روی تکه ای کاغذ نوشت و آن را به دست شوهرش داد و اضافه کرد:

"سه قرص از نوع اول هر روز بعد از غذا و یکی از نوع دوم قبل از رفتن به رخت خواب."

بعد رو به سیده کرد و گفت:

"از همه چیزهایی که باعث ناراحتی تو شود، دوری کن. هیچ وقت به خود اجازه نده، تنها بمانی. در حمام گوشی بیسیم بردار. خوب بخور. قدم بزن و کمی وزن کم کن، چون کاملن چاق شده‌ای. داروها را سر وقت بخور. همین که احساس دل‌تنگی و ناراحتی کردی، فورن به مطب بیا." بعد از آن قد راست کرد و دستش به طرف شوهر دراز شد و گفت:
"دیدار شما باعث خوش وقتی من ست."

روز بعد طبق معمول همه از خانه بیرون رفتند و او تنها در خانه باقی ماند. به سختی و کلافه بی‌هیچ علاقه‌ای برخاست، تا وسایل صبح‌هانه را از روی میز جمع کند. آن‌چه روی میز از صبح‌هانه در دیس و بشقاب‌ها باقی مانده بود، فروداد و با خود گفت:

"شرم‌آور است، چند قاشق لوبیا را در سطل آشغال بریزیم. از پنیر هم چیزی که ارزش به‌کار گرفتن بشقاب‌های داشته باشد باقی نمانده است. بعد یک لیوان چای برای خودش ریخت و جرعه‌ای نوشید و به‌کلوچه‌ای که روی میز مانده بود، دندان زد. احساس کرد زیاد خورده است. برخاست و هیکل خسته‌اش را به‌زور کشید تا اتاق‌ها را جارو و مرتب کند.

در اتاق خواب با خودش در آینه رو به رو شد. در لباس خواب به خودش نگاه کرد، رنگ پریده و زردگونه، علی رقم پر بودنش، چشم‌هایی بی هیچ خط و شیاری و صورتی بی هیچ حالتی. خودش را جمع و جور کرد و کوشید آهنگی را بخواند:

"آه ای شیرینی جهان، ای شیرین."
کوشید اما صدایی دیگر از او برنیامد.
سینه‌اش را صاف کرد و دوباره کوشید:
"من زندگی را در آزادی دوست دارم."

با هیچ تلاشی صدای زندانی در سینه‌اش سر برنیاورد. مثل این که چوپ پنبه‌ای بزرگ در گلپیش فرو رفته بود. دوباره و سه باره گلپیش را صاف کرد و عاقبت تصمیم گرفت ردیف نُت‌های صدا را تمرین کند. تعجب کرد وقتی صدای قدیمیش از او برخاست، صدایی که از زمان آگاهیش به زندگی به آن آگاه شده بود، صدای معمولی خودش. صدایی ضعیف و خشن بی هیچ لطافتی. صدای ناصاف و بی هیچ قدرتی. دوباره به خود نگریست. صورتش همان صورت قدیمی بود که از کودکی می‌شناخت. لب خند تلخی زد. سرش را با تاسف تکان داد. به جعبه‌ی قرص‌ها نگاه کرد و آن‌ها را درون کاسه توالت ریخت.

لب خند مرگ

میخ شده بر سکوی قطار باقی ماندم،
وقتی آن لب خند عجیب کم کم با سرعت گرفتن
قطار محو شد. لب خندی که در مدت ده سال حتا
یک بار هم ندیده بودم. و نه هرگز کم تر از یک

میلیونیم ثانیه که هرگز به شمارش در نمی‌آید. فکر کردم، همه‌ی ساختمان، مردم، قطار و تنها گل‌دان سبزی که روی سکوی قطار وجود داشت، همه را خیال کرده‌ام. همه وجود معمولی خود را از دست دادند و من چیزی را احساس کردم که هرگز قبلن احساس نکرده بودم، مگر سال‌ها قبل وقتی لوزه‌ام را عمل می‌کردند، و می‌بایست تا چهار بشمارم و بعد بیهوشی.

دستم را بالا بردم و صورتم را لمس کردم، در همان حال از کسی که از جلو من عبور می‌کرد، ساعت را پرسیدم. می‌کوشیدم به محل و زمان متکی شوم که آخرین کویه از مقابلم گذشت. وقتی دستم را برای وداع بلند کردم، لب‌خندی که پس از سپری شدن ده سال برای اولین بار می‌دیدم، در خود فرو رفت و در نقطه‌ای سیاه محو شد و عمه "ام سامیه" دور شد.

ام سامیه را از حدود ده سال پیش می‌شناسم. من و دخترش سامیه از ابتدای تحصیل و دوره‌ی ابتدایی هم‌کلاس بودیم. همان‌طور که زمان پیش می‌رفت، علاقه من به او بیش‌تر می‌شد. وقتی با او بودم؛ نمی‌دانم چرا خود را قوی‌تر و داناتر می‌دیدم. اوایل او را دوست نداشتم. خنده دایمی و مسخره‌بازی‌های او مرا

عصبانی می‌کرد. یک مرتبه جلو دختران دیگر به‌من گفت:

"تو مثل خرگوش هستی."

عصبانی شده و تلخ گریستم. هرچند او فورن معذرت خواست. او مرا محکوم نکرده بود و در نهایت تعجب از من پرسید:

"تواز این چیزها عصبانی و گریان می‌شوی؟"

سامیه... قدرت عجیبی در هزل و هجو داشت. این آن چیزی بود که فکر می‌کنم، باعث دوستی من با او شد. عجیب جذاب و دل‌نشین بود، با قیافه‌ای کاملن جدی که به‌هیچ وجه شخصیت اصلیش را نمایان نمی‌کرد. اما وقتی شروع به سخن می‌کرد و ابرویش را بالا می‌برد و دماغ درازش کشیده می‌شد و به‌نظر می‌رسید، آلاں روی دهانش می‌افتد. وقتی چنین می‌شد و چنان به‌نظر می‌رسید، در چشم من و همه‌ی آن‌هایی که دور و بر او بودند، تغییر می‌کرد. به‌پرنده، حیوان و آن‌چه میان حیوان و انسان مشترک است تبدیل می‌شد. عادت داشت، راجع به مردم و خودش جوک بسازد، بی‌آن‌که کسی بتواند در برابر جوک‌های او ایستادگی کند. گاهی هم مردم نمی‌خندیدند. فراموش نمی‌کنم؛ وقتی را که مدیر مدرسه هم‌راه زنی بازرس از اداره سر کلاس ما

آمد، وقتی بازرس از ما بچه‌ها در مورد داروهای مورد نیاز مدرسه در کمک‌های اولیه پرسید. سامیه با اشتیاق تمام، چشم در چشم مدیر دوخت و گفت:

"آرام بخش و قرص‌های ضد بارداری."

صدای خنده مثل بمب منفجر شد. اول از همه زن بازرس شروع به خندیدن کرد و مدیر نتوانست خود را کنترل کند و خنده به آموزگار که در انتهای کلاس ایستاده بود، سرایت کرد. بازرس از کلاس خارج شد، در حالی که هنوز قهقهه می‌زد. سامیه خودش ساکت و آرام چند سرفه کرد.

چند روز پس از آن، وقتی کلاس و درس تمام شد، سامیه دست مرا گرفت و برای دیدن مادرش برد. او در آشپزخانه ایستاده و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، در حالی که چیزی در قابلمه می‌پخت. او با سر و صدایی که سامیه به مناسبت ورود من ایجاد کرد، برگشت و نگاه کرد. مرا با چشم‌هایی در عمق دره‌ی نگاهش نگریست.

او بیش از این کاری نکرد، در حالی که سامیه غوغایی به‌پا کرده بود و خاطر نشان می‌کرد، چه دربارهی من گفته است:

"به خاطر می‌آوری دختری را که برای من کتابی آورد، تا من بتوانم در امتحان زبان عربی

تقلب کنم و به خاطر آن رد شدم. من راجع به او
قبلن چیزی به تو نگفتم؟ به یاد نداری؟"
از همان لحظه‌ی نخست، که او را دیدم،
مادرش مرا در حالتی از تعجب نگاه داشت، هر
چند ده سال از آن زمان گذشته است. فکر
می‌کنم، هرگز او را نشناختم. این کاری‌ست که او
آن روز انجام داد و همیشه هم همین طور بود. جلو
آمد و مرا بغل گرفت، آن قدر خم شد تا من به جایی
که طره‌ی سفید نقره رنگ روی پیشانی‌ش رسیدم.
این تنها چیزی‌ست که من از او دیدم و در عرض
این ده سال هرگز موهای او را ندیدم، چون
همیشه در روسری سیاهش پیچیده بود. بعد او
روی گونه‌ی مرا بوسید و تر کرد.
تابستان و زمستان، ما سه نفر، به این
ترتیب می‌نشستیم. او زیر پنجره با سبک عثمانی،
با چشم دوخته شده به چین و شکن‌های کف
دستش، یا دوخته بر خیابانی که به ندرت کسی از
آن عبور می‌کرد. ما، من و سامیه نشستیم در اتاق
پشت میز تحریر. ما ممکن بود، درس‌ها مان را
مرور کرده یا حرف بزنیم. سامیه جوک می‌ساخت
و من می‌خندیدم. ام سامیه هرگز حرفی نمی‌زد.
در گفت‌گوهای ما شرکت نمی‌کرد و به جوک‌های
سامیه حتا لب‌خند نمی‌زد. فقط گه گاهی ممکن
بود، گفت‌گوی ما را با گفتن چیزی متوقف کند:

"چای دم کردم."
یا به ما خبر می داد:
"شام حاضر است."

جز این‌ها به یاد ندارم، هرگز سخنی گفته باشد و از گیسوانش به جز آن طره‌ی نشسته بر پیشانی‌اش که در زیر روسری سیاهش هم‌چون ستاره‌ای روشن نشسته به تنهایی در تاریکی مطلق شب به نظر می‌رسید. به یاد دارم، وقتی به خانه‌ی آن‌ها رفتم، چون دو روز بود، سامیه به مدرسه نیامده بود. وقتی در زدم، این او، مادر سامیه در را به روی من باز کرد. وقتی مرا دید، چنان گریست که دست‌های حلقه شده‌ی من به دورش خیس شد. او گفت:

"گربه دیروز سه بچه آورده است."

فراموش کردم، درباره‌ی گربه چیزی بگویم. گربه سومین عضو خانواده‌ی سامیه بود. مادر آن‌را در خیابان وقتی از بازار برمی‌گشت، پیدا کرده بود، وقتی فقط یک بچه بود. از آن روز گربه در خانه ساکن شد. ظرف غذای خودش و رخت‌خواب خودش را داشت. وقتی به‌شور و هیجان می‌رسید و برای نیاز تنش از خانه خارج می‌شد، همه در خانه دچار نگرانی می‌شدند. اگر برای مدتی طولانی غایب می‌شد، ام سامیه از در و هم‌سایه سراغ آن‌را می‌گرفت. سامیه گاهی

برای عشاق گربه که مدتی بسیار طولانی در فصل سرما زیر پله‌ها می‌ماندند، جوک می‌ساخت.

گربه عادت داشت، روی زانوی ام سامیه زیر پنجره بنشیند و او پشت و گردنش را نوازش کند و گربه عشوه‌گرانه زیر و بالا می‌شد. گاهی ام سامیه گلوله‌ی نخ خود را پرت می‌کرد و گربه با آن بازی می‌کرد، یا آن‌را زیر صندلی پنهان می‌کرد و گربه آن‌را یافته و پس می‌آورد.

یک مرتبه وقتی به دیدار آن‌ها رفته بودم، او به من نگاه کرد، در حالی که گربه روی زانویش بود. آن‌را بغل کرده و نوازش می‌کرد. اشک از چشمانش روی صورت جاری بود با ستایش گفت: "گربه موجود برجسته‌ای ست، یک بار سامیه را از خطر بزرگی وقتی قوری آب جوش فرو افتاد، نجات داد. اگر گربه کنار او نبود، آن روی سامیه افتاده و او را سوزانده بود. گربه یک برجستگی بزرگ دارد."

به موهای مچاله گربه نگاه کردم. از سرما می‌لرزید و پوستش را با عصبانیت از کسی که موی او را با دست زدن می‌آلود، لیس می‌زد.

تنها دفعه‌ای که همراه مادرم سال‌ها پیش به خانه‌ی ام سامیه رفتیم. ام سامیه برای مردم قلاب بافی می‌کرد، تا کمکی به حقوق ناقابلش کرده باشد. آن وقت مادرم می‌خواست یک کمر بند

ببافد و من خوش حال بودم که او می‌خواهد با ام سامیه آشنا شود. وقتی همه روی مبل نشستیم، مادرم راجع به خانواده‌ی ما گفت، درباره‌ی پدرم، برادرانم و من، ام سامیه ساکت گوش می‌کرد، اما نمی‌گذاشت قلاب و نخ از دستش بیرون برود و نه هرگز از نگاه گاه‌گاهیش به خیابان چنان‌که عادت او بود، چشم پوشید. وقتی مادرم درباره مرگ ناگهانی پدرم بیست و پنج سال پیش با سکتة قلبی گفت، خط باریک میان ابروهایش به هم نزدیک شد و به هم پیوست و لب‌های باریکش در حرکتی تند خیس شد و دماغش را بالا کشید. حرکتی که سامیه با سرخ شدن و جاری شدن اشکش به‌طور دایم انجام می‌دهد.

یک بار آمدم که خانه سامیه را یاد بگیرم. هیچ به یاد ندارم جشنی چه تابستان و چه زمستان در خانه آنان برپا شده باشد. دیدار ما اغلب در بعد از ظهر بود. لباس نوم را پوشیدم جعبه کوچک شربنی را برداشتم و می‌خواستم در راه بسته‌ای شوکولات و ترفه برای ترساندن و خنداندن سامیه بخرم. راه افتادم. وقتی مادرش را دیدم کنار پنجره نشسته است، به او نزدیک شده و گفتم:

"مبارک باشد روز نخست سال."

او جواب مرا با بغل کردن و بوسیدن داد و به لباس نو من اشاره کرد.

صبر نکردم، همین که از پله‌ها بالا رفته و از
حیاط کوچک گذشتم فریاد زدم:
"سامیه گذشت... سامیه گذشت."
این بار منتظر اجازه نشدم، در را که
همیشه نیمه باز بود فشار داده و داخل شدم. او با
لباس خیس جلو ظرف‌شویی ایستاده بود.
دست‌های صابونی خیس را با دامن قالبیه‌اش پاک
کرد. لب‌خندی نزد، خنده‌ای نکرد و هیچ حرفی بر
زبان نیاورد. اشک‌هایی که آماده‌ی باریدن بود روی
صورتش به فراوانی جاری شد. با عجله گفتم:
"عمه تبریک می‌گویم."

یک سال پیش من و سامیه فارغ‌التحصیل
شدیم.

او آموزگار دهاتی شد. به روستا رفت و
هفته‌ای دوبار به خانه می‌آمد. من کارمند یکی از
ادارات شدم که می‌بایست هر روز به آن سر شهر
رفته و بعد از ظهر به خانه برگردم. اما حتی یک روز
نشد که به دیدن ام سامیه بروم. نزد او می‌رفتم و
می‌پرسیدم آیا به چیزی نیاز دارد؟ و از ماجراهای
روز برای او تعریف می‌کردم، درباره‌ی مشکلات
سر کار. گاهی از مادرم اجازه می‌گرفتم، در
روزهایی که سامیه در آن روستای دور بود، شب را

نزد ام سامیه بگذرانم. ما همه‌ی عصر را با هم بودیم و او هرگز نخ و قلاب بافندگی از دست پایین نمی‌گذاشت. من کتاب یا مجله می‌خواندم و از خواست‌گاری که برایم پیدا شده بود حرف می‌زدم. از پسر برادرم که یک‌بار سامیه را در خانه‌ی ما دیده بود و آرزوی ازدواج با او را داشت و سامیه موافق نبود، چون گفت:

"پسر مانند الاغ‌هایی است که گاری حمل آشغال را میکشند."

تعریف می‌کردم. برایش تعریف می‌کردم که الاغ حمل آشغال چه شکلی می‌تواند باشد. او نیز گاه‌گاهی از سر دقت با چشمانی آشک‌آلود زیر چشمی به من نگاه می‌کرد.

فکر می‌کنم، قادر نیستم جزییات را بیان کنم. بعد از این همه، آن اتفاق افتاد. نمی‌دانم باید خوش‌حال باشم یا متأسف که آن‌ها را فراموش کردم.

اما چنین است، که آخرین باری که سامیه را دیدم، در خانه‌ی ما بود. مادرم مریض بود و او برای عیادتش آمده بود، می‌بایست برای خرید چیزی بیرون می‌رفتم و او را با مادرم تنها گذاشتم. از آن زمان او را هرگز ندیدم.

کوتاه کنم. بعد از آن سامیه در تصادفی
هنگام عبور از منطقه‌ی کشاورزی که به دیدن
مادرش می‌رفت کشته شد.

نمی‌دانم، شما درباره تشیع جنازه کلاغ‌ها
چیزی می‌دانید؟ پس بگذارید، برای شما تعریف
کنم. وقتی کلاغی می‌میرد، گروه بسیار بزرگی از
کلاغ‌ها در مراسم خاک سپاری جمع می‌شوند. هیچ
کس نمی‌داند، چنان گروه بزرگی از کجا و چه‌گونه
از واقعه به سرعت خبردار شده‌اند. جمع شدن
خانواده‌ی سامیه که خانه را گوش تا گوش پر کرده
بود، چنین بود.

در تمام مدت ارتباط من با سامیه، هرگز
هیچ یک از افراد فامیل او را ندیده بودم، نه در
اعیاد و نه مراسم دیگر. سامیه نیز به جز مادرش از
کسی حرفی نزده بود. حتا یک‌بار هم از پدر
مرحومش پیش من چیزی نگفته بود. وقتی خبر
مرگش را شنیدم و سر از پا نشناخته و ناباورانه
به خانه‌شان رفتم. بی‌خوابی و نا آگاه از خود،
همه‌اش به فکر دیدن ام سامیه بودم. درست مانند
کسی که از بلندی برج فرو افتاده و به هیچ زمینی
نرسیده باشد. او را دیدم... بله او را دیدم. روی
مبل کنار پنجره نشسته بود. دستش خالی از قلاب
و نخ بافندگی. بی‌قطره اشکی در چشم. من فریاد
کشیدم بر سر و سینه زدم، صورتم را با سیلی

سرخ کردم و صورتم را میان سجاف لباسم پنهان کردم و باز بر سر زدم. احساس کردم چیزی بسیار بزرگ و سنگین روی سینه‌ام افتاده و راه نفس را بر من تنگ کرده است. قادر به کلمه‌ای حرف نبودم. زبانم در دهانم خشکیده بود. گاهی سرم را بالا می‌کردم، تا او را ببینم که شاید چیزی بگوید، یا کاری بکند. اما او هم چنان بود که بود. با همان نگاه در روز نخست دیدارمان. نگاهی که پیش از دیده شدن به من ضربه می‌زد، مرا می‌شکست. نگاهی که از زیر آن طره‌ی سفید روی پیشانی و موهای سفید پیچیده شده در روسری سیاه برمی‌خاست. دیدم دستش فلج شده روی دسته‌ی مبل قرار گرفته بود. قطره‌ای گرم از زیر قابلیه‌اش راه را تا جورابش پیمود. در جایم خشک شده بودم. چشم و دهانم را کاملن گشودم و با دقت به او و تصویرش روی مبل و زنی که در کنار او زار می‌زد، نگاه کردم. میز چهار گوشه‌ی که ما روی آن غذا می‌خوردیم، محکم سر جایش در گوشه‌ی اتاق نشسته بود. مردی با قابلیه بلند و سیاه که من او را نمی‌شناختم جلو در ایستاده بود. بعد از آن من از هوش رفتم.

سامیه می‌بایست بمیرد، این چیزی ست که مرا ناراحت و شرمنده می‌کند.

همیشه فکر می‌کنم، این من بودم که می‌بایست بمیرم. احساس من نسبت به او چنین بود، که او همیشه از من بهتر است. به مقیاس اندازه‌هایی که مردم ما را قضاوت می‌کردند، من بودم که برنده می‌شدم. کمی زیباتر بودم، وضع مالی بهتری داشتم و مادرم همیشه از عشق من نسبت به خودش متعجب می‌شد. اما همه چیزهایی را که او داشت، بهتر از مال خودم می‌دیدم، حتا خانه کوچک و فقیرانه‌ی آن‌ها را، یا لباس‌هایی با یک رنگ و شکل که با هم می‌خریدیم.

فکر می‌کردم او زیباتر و دوست داشتنی‌تر از من است و من باید بکوشم از او در رفتار و گفتار تقلید کنم. تکان دادن دست‌هایش و ژست‌های صورتش آن قدر زیبا بود که برادر بزرگ‌تر من، توجه مرا به آن جلب می‌کرد.

وقتی با هم بیرون می‌رفتیم، علی‌رقم تفاوت شکل و اندام، خیلی‌ها فکر می‌کردند، ما هر دو خواهر هستیم.

رُگ و پوست کنده، بعد از آن روز، روز مرگ او، نمی‌توانستم ایستادن در برابر ام سامیه را تحمل کنم. خود را در برابر او مسئول مرگ دخترش احساس می‌کردم و فکر می‌کردم به او حقه زده‌ام. در آن دوره وقتی سامیه نمره‌ی خوبی در درس به دست نمی‌آورد، یا چیزی را در خانه

خراب می‌کرد، من در برابر مادرش ناراحت و شرمنده می‌شدم. این احساسات کم‌کم باعث شد که قدرت رو به‌رو شدن با او را از دست دادم. به‌همین جهت از آن روز حتا یک‌بار هم برای دیدن او نرفتم.

یک ماه از مرگ سامیه گذشته بود و من مادرش را ندیده بودم. امروز مادرم زودتر از معمول مرا بیدار کرد، نیمه خواب و بیدار، شنیدم که گفت: ام سامیه منتظر من است و می‌خواهد خدا حافظی کند، قبل از این که به‌سفر رود.

مثل آدمی که یک بشکه آب سرد سرش ریخته باشند، از جا پریده و پا برهنه دویدم. خودم را به‌بغل او انداخته. مرا بغل کرد و با کف دست اشک‌هایم را پاک کرد. اما خودش حتا پلکی هم نزد. با اصرار از او خواستم، هم‌راهش تا ایستگاه قطار بروم. معلوم شد، تصمیم گرفته به‌ده و میان اقوامش رفته، آن‌جا زندگی کند و همان‌جا به‌خاک سپرده شود. او وسایل خانه‌اش را فروخته و از هم‌سایه‌گان خواهش کرده بود از گربه مواظبت کنند.

هم‌راه من قدم برمی‌داشت. در کیف چرمی که در دست داشت همه‌ی آن‌چه را در زندگی داشت، حمل می‌کرد. در تمام طول راه حرفی نزدیم، من هم نکوشیدم چیزی بگویم.

علی‌رقم سر و صدای مسافران ما ساکت بودیم. در تاکسی که ما را به ایستگاه رساند، فقط یک بار روسریش را مرتب کرد و هم‌چنان از پنجره خیابان را همان‌طور که عادتش بود، نگاه کرد. وقتی تاکسی بیرون ایستگاه توقف کرد، دست مرا محکم گرفت و برای مدتی در میان دست خودش نگاه داشت. خشکم زده بود و قادر به حرکت نبودم. حتا اشک به یاریم نیامد.

تا این که مردی به پنجره تاکسی نزدیک شد و از راننده خواست او را به جایی برساند و ما مجبور شدیم تاکسی را ترک کنیم. پاهای سنگین شده‌ی خود را به حرکت آورده و پیاده شدیم. ما هر دو احساس می‌کردیم در تشیع جنازه شرکت کرده‌ایم.

تا قطار به حرکت درآید با او در کویه نشستیم. هرگز به چشم هم نگاه نکردیم، بیش‌تر به افق خیره شده بودیم، جایی که هیچ چیز در آن نبود. فکر می‌کردم، چیزی بگویم، اما هیچ به‌خاطر نمی‌رسید.

وقتی قطار شروع به حرکت کرد، بیرون رفته و روی سکوی نزدیک پنجره‌ی او ایستادم. قطار شروع به حرکت کرد. روسریش را مرتب کرد که فقط همان طره‌ی سفید روی پیشانی‌ش دیده می‌شد.

جایی که بودم ایستادم، دلم هوای گریه کرده بود، همراه جیغه‌های جگر خراش که عابران را متوقف کرده و دورم جمع کند، تا از آن‌ها پشت‌بانی بخواهم. دنبال قطار دویده و آن‌را از حرکت باز دارم. اما ناگهان دیدم، مرا با بلند کردن دست و لب‌خندی عجیب بر لبش متعجب ساخت. لب‌خند خطوط صورتش را تغییر داده بود. منی که او را مثل مادر در طول ده سال می‌شناختم، حالا برایم چنان ناشناس بود که پرسیدم آیا این ام سامیه است. سرعت زیاد شونده‌ی قطار پاهای مرا به سکو چسبانده بود. می‌خواستم خود را در فشار جمعیت سراپا نگه‌دارم. احساسی که برایم ناشناس بود مرا در خود پیچید. احساسی که می‌رفت کم‌کم در من جاگیر شود، وقتی تا چهار شمردم و بی‌هوشی مرا فراگرفت.

آب رفتن روح

درست، در روز آتش زدن اپرای قاهره بود که شُکری "با" سامیه" دختر هم‌سایه و هم‌کلاسی دبستانیش در دوره ابتدایی ازدواج کرد. هرچند خبر آتش سوزی را چند ساعت از پیش عروسی دریافت کرد، اما او کمی ناراحت شد و در درونش غمی جان‌کاه پدیدار شد که او را از شغف و شادی مهم‌ترین اتفاق زندگیش دور می‌کرد. اگر چه، او سامیه را بسیار دوست می‌داشت و به‌زمانی فکر می‌کرد که هر دو در زیر یک سقف تا پایان زندگی به‌سر ببرد

شاید غم شکری به‌این دلیل بود، که بی‌شباهت به‌اکثر مهمانان عروسیش، او عاشق فرهنگ و ادب بود، مردی که لذت و شادی را در هنرها می‌دانست و در بسیاری از برنامه‌های اجرایی اپرا شرکت کرده بود. البته نادیده نباید گذاشت که او خود ساختمان اپرا را هم دوست داشت و به‌آن افتخار می‌کرد که در صندلی‌های راحت با روپوش مخمل بنشیند، یا روی فرش گران‌قیمت و زیبای آن قدم بزند. لذتی که پیش از این وقتی "اپرای سلطنتی" نامیده می‌شد، برای امثال او میسر نبود. از طرفی هم ناراحتی او مربوط به‌حوادثی می‌شد که در زمانی پیش از این اتفاق افتاده بود.

هر چند شکری هیچ وقت آدم بدبینی نبوده و به سرنوشت و اقبال باور نداشته است، کم و بیش احساسی پنهانی داشت که سال‌ها با او بود و تا کنون ادامه یافته است. به همین جهت فکر می‌کرد، بین آن حادثه و پیش‌رفت زندگیش در آینده رابطه‌ای خواهد بود. او باور داشت، رابطه با سامیه که در این مدت جریان داشته، رابطه‌ای سنجیده و دوست داشتنی بوده و خواهد بود. از لحظه‌ای که سامیه وارد خانه‌ی او که در حقیقت خانه‌ی مادر بیوه‌اش است، شد؛ کوشید خلق و عادت‌های او و روش زندگیش را به خوبی بشناسد. روشی همراه آرامش و نظم. که ساعت‌های طولانی بعد از کار را با لذاتی مثل رفتن به سینما، اگر فیلم خوبی روی صحنه بود، یا رفتن به تئاتر اگر نمایش‌نامه‌ای ارزنده با بازی‌گری هنر پیشه‌گان معرف در حال اجرا بود. پیش‌تر عصرها مطالعه خوی و عادت و مراسم شبانه‌ی شکری بود. این روش کم‌کم به وسیله سامیه نیز در پیش گرفته شد و به تدریج خواندن مجله‌های سبک و رمان‌های عاشقانه‌ی آبکی را رها کرد و به دنیای بی‌انتهای کتاب وارد شد. شکری هم او را در دریافت و نقد کتاب راهنمایی می‌کرد. فقط چند ماهی سپری شد تا کتاب تنها هم‌دم و همراه هر دوی آن‌ها در ساعت پیش از رفتن به رخت‌خواب گردید.

در این مدت، شکری برنامه‌ای بر اساس اضافه شدن حقوق برای آینده‌ی زندگی مشترک‌شان ترسیم کرد. که طبق آن، اضافه بر آسایش و راحتی زندگی کمی از حقوق را برای مواجهه با پیش‌آمدهای اتفاقی آینده پس انداز کنند. مرتب رفتن به سینما حتی بیش از یک بار در هفته ادامه یافت، چون ممکن بود، بیش از یک فیلم قابل توجه در هفته به نمایش درآید و مرتب به اجرای نمایش‌های دیگر نیز مراجعه می‌کردند. چه بسا بعد از یک عصر تماشای تئاتر با حالتی بسیار سنگین و پربار به خانه بازمی‌گشتند. به این ترتیب روز بعد با خوش‌حالی و راحتی سر کار حاضر می‌شدند. سامیه قدرت یافته بود، بی‌عصبانیت و دل‌خوری با نادانی‌های هم‌کاران و مراجعین در اداره دولتی کنار بیاید. شکری معمولن راجع به فیلم یا تئاتری که روز قبل دیده بود، با هم‌کارانش حرف می‌زد. این موضوعی برای بحث و گفت‌گویی می‌شد که حتی حسن خدمت‌کار اداره که برای‌شان چای و قهوه - سرد یا گرم - می‌آورد، در آن شرکت می‌کرد. در ضمن نباید فراموش کرد، که عصرها سامیه خودش را با آب دادن گل‌ها و گیاهانی که در گلدان‌های مهتابی کاشته بود، سرگرم می‌کرد. یا با گربه‌اش بازی می‌کرد. در حالی که شکری با تهیه‌ی

بلیط برای کنسرت یا باله او را غافل گیر می کرد.. از او می خواست، در پوشیدن لباس عجله کند، زیرا پیش از شروع برنامه باید دوست شان فرید و نامزدش "نجوا" را همراهی کنند. در آن وقت چهار نفری برای تماشای گروه فلکلور یا موسیقی دانان مهمان به راه می افتادند. بعد از آن به محلی در میان شهر، البته به شرط مساعد بودن هوا، برای نوشیدن شکولات سرد یا قهوه گرم می رفتند. در آن زمان سامیه خیلی ساده لباس می پوشید و آرایش کم رنگی می کرد. در آن زمان ها او شلواری مشکی، کفش های پاشنه کوتاه که با آن بسیار جذاب می شد، می پوشید. با برقی درچشمان درشتش و گیسوان صاف و شلالش که تا روی شانه می رسید و او آن را دم اسبی می بست که با هر حرکت بالا و پایین می پرید. در این حال او شخصیتی راحت و دوستانه از خود ظاهر می کرد. این رفتار از نظر شکری لذت بخش ترین لحظات بود که خود را در آن خوش بخت احساس می کرد. احساس می کرد، زنی در کنارش است که نهایت عشق او را برآورد می کرد. دوستی که با او زمان های خوب و بد را شریک است. دیگر چه کم داشت. احساس خوش بختی در کنار سامیه از قلبش به روحش نفوذ می کرد.

با گذشت زمان این احساسات کم کم در شکری نقصان یافت. احساسی در او زنده شد که کوششی مرموز در لحظات زیبایی زندگی در وجود او سر برمی داشت. اگر چه او نمی توانست دلیل آن را دریابد. وقتی این احساس استحکامی یافت، به نظرش رسید، در میان اپرای آتش گرفته قرار دارد. یک بار با راننده تاکسی که آهنگی مبتذل را بارها و بارها در ضبط صوت تکرار می کرد، دعوا کرد. عادت تازه ای پیدا کرد، که مرتب با گراواتش بازی می کرد. وقتی در میان ساختمان های سر به فلک کشیده ی مرکز شهر قرار می گرفت، مرتب با گره ی کراوات درشتش ور می رفت. هر کاه برای دانستن دلیل این رفتار می کوشید، احساس می کرد، چه قدر دلش می خواهد، زیر یکی از این درختان سر سبز بخوابد. بعدها این احساس وقتی به او دست می داد که راهی سر کارش بود. چیزی که کار را خراب تر می کرد، این بود، وقتی با سامیه بیرون می رفت، از او دور و دورتر می شد. در مورد فرید و نامزدش نجوا چون گرفتار یافتن آپارتمانی بودند، برای اجاره تا با هم ازدواج کرده و زیر یک سقف بروند ملاقات ها دیرتر

دیرتر شد. حتا برای شنیدن صداشان در پشت تلفن هم قدمی برنداشتند. چون فرید مجبور به کار اضافی تا حدود دوازده ساعت در روز شده بود.

وقتی شکری به عنوان یک روشن فکر، متوجه نشد که بسیاری چیزها در زندگیش لغزیده و از او دور شده‌اند. وقتی خرید گل از گل فروش‌های دوره گرد را فراموش کرد، هم چنین عادت قدم زدن در غروب گاه کنار رود را از یاد برد، همین طور عادت رفتن به سینما برای دیدن فیلم‌های خوب در هر دوی ایشان جانشینی از عادات دیگر، مثل نشستن در برابر تلویزیون و تماشای هر چیز هر روز عصر، پیدا کرد. روزی، وقتی فیلمی را در صحنه‌ی کوچک تلویزیون می‌دیدند، سامیه به شکری گفت:

" من چنین صحنه‌ای را در فیلمی مدت ها قبل دیده‌ام. یادت می‌آید؟"

شکری که به عنوان یک روشن فکر علاقه‌اش به سینما بود، نتوانست صحنه‌ی مورد اشاره سامیه را به یاد آورد. به هر شکل خاطرات خوب دوران سینما رفتن‌ها در او به هم آمیخته شد. لباس پوشیدن کامل از روی آداب‌دانی برای بیرون رفتن، راهنمایی کردن مودبانه برای یافتن بهترین صندلی نزدیک صحنه و نشستن بر آن. به یاد آوری

همه‌ی آن‌ها حالتی از دل‌تنگی برای زمانی فراموش شده در شکری ایجاد کرد. خود را به‌کنار سامیه کشید و دست او را عاشقانه گرفت. یا بوسه‌ای که از رخ او کرده بود، وقتی چراغ‌ها خاموش شدند، به‌ذهنش نیش زد. در چنین حالتی به‌گوش او زمزمه کرد:

"بہتر است فردا بہ سینما برویم."

اما فردا ہرگز نیامد.

چون فردا وقتی رسید، آن‌ها چای را جرعه جرعه بعد از نهار می‌نوشیدند، سامیه روزنامہ را باز کرد تا در میان فیلم‌های تبلیغ شدہ چیزی پیدا کند. عنوان‌هایی را خواند. "میعادگاہ قاتلان" و "ازدہای خونین" و "غوغای ناجنس‌ها". او روزنامہ را پرت کرد و نالید:

"فیلم‌های احمقانہ."

سکوت دوبارہ غلبہ کرد. مگر صدای ہورت کشیدن چای. گاہی پیش‌آمد، فیلمی بود کہ آن‌ها دوست داشتند، آنرا تماشا کنند، پس او بہ شکری گفت:

"حاضر شو اکران ساعت نہ را تماشا کنیم."

اما شکری گفت:

"بہتر است فردا برویم، در اکران ساعت

سہ بعد از ظہر وقتی از کار برگشتیم، چون انتظار اتوبوس در دیر ہنگام شب سخت است."

در این هنگام سامیه ممکن است، لب‌خندی به‌معنای پایان بحث بزند و همه‌ی آن به‌زودی فراموش شود، وقتی شکری بگوید:

"نه! ممکن نیست، چون لوله کش فردا ساعت چهار برای تعمیر لوله‌ی حمام می‌آید."

در دفعه بعد مزاحمت به‌واسطه‌ی قرار قبلی نیست، بلکه فقط ممکن است، به‌این دلیل باشد که فردا روز آخر ماه است و حقوق بعدن پرداخت می‌شود.

با گذشت روزها علاقه‌ی به‌سینما محو شد و هم‌چنین برای چیزهای دیگر از بین رفت:

"آه هوا سرد است. عاقلانه نیست بیرون معطل اتوبوس شویم. بهتر است، به‌هتل شرایتون برویم."

یا برای مثال:

"یک مجموعه داستان به قیمت سه پوند. چند سال پیش در یک دست‌دوم فروشی در 'آزبکیه' می‌شد، بیست جلد کتاب را به‌دو پوند خرید."

شکری بساط دست‌دوم فروشی با نرده کشی به‌دور باغ ازبکیه از دست داد. آن‌جا قسمتی از روح او در تاریخ زندگیش بود. محل را از زمان دانش‌آموزیش می‌شناخت که به‌آن‌جا در جست‌جوی کتاب‌های ارزان می‌رفت، تا عصرش

را در جای‌گاه دل‌پذیری گذرانده باشد. وقتی تحصیلاتش تمام شد و در مقامی اداری استخدام شد، هر روز دو بار از آن محل می‌گذشت، یک بار صبح و یک بار عصر از محل زندگیش در مرکز شهر.

وقتی شکری در عنوان جوانی بود، همه چیز زیبا برای او جالب بود. همه‌ی این‌ها در طول زمان خاطراتی شد، که او را مانند پیرمردی سنگین شده به زمین نزدیک می‌کرد. بساط دست‌دوم فروشی‌های ازبکیه نیز یکی از آن خاطره‌ها بود که در برابر آن ساختمان باشکوه اپرا قرار داشت.^۸ وقتی او می‌ایستاد تا کتابی را از روی ستون کتاب‌های انباشته ورق بزند، از آن‌جا به راحتی مجسمه‌ی ابراهیم پاشا را می‌دید که اسبش را برانگیخته تا احساسی از گذشته را زنده کند، تاریخ را که تا ماورای زمان جریان دارد. علی‌رقم این‌که بساط دست‌دوم فروشی‌ها در ورای محله‌ی ازبکیه با همه‌ی دزدها، گدها، پاندازه‌ها و فواحش و عشاق مایوسی که هیچ نداشتند، به جر دست‌بر دست مالیدن، همه دیگر فراموش شدند.

همین که حضور کتاب از دیدگاه حذف شد، جا برای چیزهای مبتذل باز شد، تابلوهای پر رزق و برق و کم شدن تعداد کتاب‌ها، حتا روزنامه‌ها و مجلات که فقط به یک روزنامه کفایت و تبدیل شد.

حتا مجله‌ای در هفته یک بار به چیزی مسخره تبدیل شد. بقیه‌ی چیزها هم همین‌طور. با گذشت زمانی بیش‌تر، به زودی شکری به هزاران خواننده‌ای بدل شد، که برای افزایش شماره‌ی فروش مجلات سر و دست می‌شکنند. هم چنین پیوسته‌گی او به سینما و تأثیر مصروف بستگی‌های جدید با نخ‌هایی نامریی به اشیا و اسبابی شد که تلویزیون آن‌ها را تبلیغ می‌کرد.

در طول این مدت در تنه‌ی شکری شکم کوچکی رشد کرد و سامیه هیکلی به هم زد و از حد و مرز خودش گذشته به محیط دایره زنان اطرافش پیوست. وقتی او در خیابان دیده می‌شد، هیچ فرقی با زنان معمولی نداشت، با موهای دو رنگی رنگ شده که بعد از مدتی کارش به روسری و بعدن به چهارقد مشکی ضخیم کشید. وقتی شکری برای اولین بار دید، زنش چنین لباس پوشیده، که دماغش در همه‌ی صورتش برجسته‌گی کامل یافته است، با خنده توضیح داد:

"این بهتر از اصلاح و آرایش به طور مدام است."

با مراسم تبلیغ تلویزیون، شکری و سامیه بسیار کوشیدند، تا یک فریزر تهیه کنند و یک اجاق گاز چهار شعله مبله با فر، یک ماشین لباس شویی، یک مخلوط کن و ابزار دیگر الکتریکی و

الکترونیکی قابل مصرف در زندگی مدرن. چنان که تبلیغات تلویزونی آن را فرموده بود.

آن‌ها هم چنین همه‌ی آپارتمان را فرش کردند، که به قیمتی سرسام آور از طریق اقساط کسر شونده از حقوق آن را پرداختند. البته خرید قسطی به آنان اجازه خرید چیزهای دیگری هم داد و بعضی تغییرات لازم در ساختمان آپارتمان انجام شد. آن‌ها به فکرشان رسید، مهتابی را با چهارچوبی فلزی بسته و از آن استفاده‌ی بهینه کنند که این خدا حافظی با بوته یاس و گلدان‌های گلهای خوش بو بود. مخصوصن گریه‌ی عزیز کرده‌ی سامیه به جهت عدم تامین خوراک حیوان.

پرده‌های قدیمی عوض شد، تا با فرش آپارتمان هم خوان شود. با این مخارج جدید، هر دو احساس کردند، با فشاری مضاعف به زمین چسبیده‌اند. البته هیچ نمی‌دانستند، درد سرها و فشارهای عصبی از کجا و چه‌گونه بر آن‌ها فرو افتاده و سنگینی می‌کند. گاهی یکی از آن دو عصبانی شده داد و فریاد برمی‌دارد و دعوا راه می‌اندازد، هر چند پس از لحظاتی صلح برقرار می‌شود و هر دو آرام می‌شوند. زندگی در آپارتمانی گوش تا گوش فرش شده و در میان اسباب و آلات قسطی ادامه می‌یابد، البته نشسته

در برابر تلویزیون و تماشای یک برنامه‌ی مضحک
سطحی.

بر سر "پیشی" چه آمد؟

گر به ناگهان حس غریبی پیدا کرد، احساسی غیر قابل توضیح. چیزی که مثل گرسنگی نبود، یا بتواند میوی معقول داشته و خود را به پای خانمش بمالد، تا او برایش غذا دستور بدهد. هم چنین لذتی گه گاه در بدنش رسوخ می کرد که دلش می خواست، هم چنان ادامه یابد. دیگر هیچ میلی به حرکت و بازی نداشت. دلش می خواست، دراز کشیده و آن قدر خمیاز بکشد تا خرخرش بلند شود، تا برخاسته و موهایش را لیس بزند و روی زمین غلت بزند تا سرش را روی پنجه اش بگذارد. خیره گی چشم هایش را رها کند و آنها را تا حدی باز کند که بتواند دریابد، چه چیزی در اطراف می گذرد. تا آن لحظه لذت بخش گرم و خواستنی در ذهن جای گزین شود. مثل شکار موشی بزرگ یا تاب خوردن وقتی به گوشه های پرده آونگ می شود.

احساسی که برای او از قبل شناخته نشده بود، کم کم سیل وار تمام تنش را فراگرفت و

معلوم بود، از بوی چیزی که خانم خانه به ناخن‌هایش می‌زند و از بوی گوشت هم که از آش‌پزخانه می‌وزد، لذت بخش‌تر و خواستنی‌تر است.

گربه برخاست و قد کشید و پشتش را خم کرد. کوشید این احساس را نادیده گرفته و خود را با حاشیه‌ی قالی سرگرم کند، اما احساس قوی‌تر از آن بود، که بتواند آن را نادیده بگیرد. مثل دردی بود که یک‌باره تمام تنش را فرا گرفت. شروع به لیسیدن موهایش کرد و جایی را که مرکز این احساس بود، گاز گرفت. متوجه شد، این چاره کار نیست. صدایش را دردناک بلند کرد. روی زمین خم شد و دل‌سوزانه نالید. به این طریق روز و شب را پشت سر گذاشت. قادر نبود بخوابد، تمایلی به بازی نداشت و اشتهایی به غذا در خود احساس نمی‌کرد.

در روز احساس کرد، مرد بزرگی که هر روز سر سفره با خانم می‌نشیند و شب در رخت‌خواب کنار او می‌خوابد، ایستاد و با حالتی که دوستانه نبود، به گربه نگاه کرد و با صدای بلند فریاد زد. گربه از چرخیدن و مالیدن خودش به زمین باز ایستاد و فورن خود را زیر یکی از صندلی‌ها مخفی کرد. گاه به گاه سرش را بیرون آورده و با دقت به مرد گنده که اغلب از او می‌ترسید، نگاه می‌کرد،

چون هر گاه به او نزدیک شده بود تا با بندی که کفش‌هایش را می‌بست، بازی کند، همیشه با ترس او را رانده بود. خانم موطلائی‌اش با تکان دادن سر به او قیافه گرفت. این باعث شد که گربه از مخفی‌گاهش بیرون آمده و در کمین‌گاه محبوبش پشت کابینت با رویه مرمر پناه گیرد. با خود اندیشید، بالا پریده حلقه‌ی طلائی را که هر وقت خانم به هنگام صدای کردن دختری که در آشپزخانه کار می‌کرد، صدا کند، تکان آن با صدای جیرینگ جیرینگ دل‌نواز بود، بگیرد.

دختر وقتی با آن چه روی سر با رنگ‌های زیبا بسته بود، ظاهر می‌شد و معمولن بشقاب پر گوشت و کاسه‌ی کوچک شیر را جلو او می‌گذاشت. این تنها وسیله باز شناخت او از دیگران بود. اغلب دنبال او زیر صندلی و میز و جاهای دیگر می‌گشت. این چیزی بود که او از مخفی‌گاه خود بیرون کشید و به سوی دختر رفت. دختر او را با دقت و نرمی تمام از گردن گرفته و بلند کرد. سپس از خانه خارج شد. او را به جایی بسیار دور برد و رها کرد و خودش تنها به خانه باز گشت.

برای سه روز گربه در همان جا ماند. با گربه‌های دیگر درگیر شد و گربه‌های دیگر با او جنگیدند. ابتدا از پارس سگ‌های بسیاری که در آن

اطراف پرسه می‌زدند، سخت ترسید و با تعجب فراوان به انبوه آشغالی که آن‌جا تلنبار شده بود نگاه می‌کرد. در گوشه کنار دنبال جای راحتی گشت که بتواند دراز بکشد. انتظاری که برای بشقاب بزرگ گوشت و کاسه شیر می‌کشید، بیهوده و تعجب‌آور بود. روزها وز وز مگس و شب خش خش سوسک‌ها در اطراف او آزار دهنده بود. تنها چیز آرام بخش از بین رفتن آن خارخار آزار دهنده‌ای بود که تمام تنش را به عذاب آورده بود. آن آرامشی که بعد از سوار شدن "گنده تام" بر پشتش فراهم آمد، هر چند آن هم با جنگ و دعوا همراه بود و سبب شد چند تار از موهای سیلش را از دست بدهد.

پس با آسمانی نالان و بارانی در حال باریدن، ناچار آن محل را ترک کرد. این طرف و آن طرف جست و خیز کرد و به هر سو دوید و هر از چند گاه ناچار ایستاد، تا موهای خیسش را لیس بزند و مرتب کند. هر چند عبور از خیابان‌هایی که مردم با عجله این طرف و آن طرف می‌رفتند، چندان آسان نبود. یک‌بار در برابر مغازه‌ای که از آن بوی گوشت می‌تراوید، ایستاد؛ اما وقتی پیرمرد نشسته بر در دکان چوب جاوری بلندش را تکان داد، از روی اجبار گریخت.

وقتی باران متوقف شد و ستاره‌ها در آسمان نمایان شدند. باز توقف کرد. نفس نفس می‌زد و اندوه‌ناک به اطراف خیره شد، منتظر غذا، جای گرم برای خواب بود. سایه‌اش با نور چراغی اتومبیلی که به آهسته‌گی می‌گذشت روی آسفالت افتاد. کمی پشتش را لیسید و کمی استراحت کرد. یک‌باره متوجه میله‌هایی آهنی در کنار خود شد و پنجره‌ای شکسته را دید که نور و بخار گرم از آن بیرون می‌زد. با یک جست از پنجره داخل شد و روی کف سنگ‌فرش اتاق پایین آمد.

مردمک چشم‌هایش درخشید وقتی دید، دیوارهای دورادور اتاق با عکس‌های رنگ پریده و کهنه که میخ شده‌اند، پوشیده است. چند مبل کهنه و فرسوده که شکسته بودند، به دیوار تکیه داده شده بودند. گریه به‌زنی که روی زمین نشسته بود و گروهی از کودکان او را محاصر کرده بودند، خیره شد. آن‌ها دور میز چوبی کوچکی گرد آمده بودند و دست‌شان را درون ظرفی روی میز برده و بلافاصله به‌دهن می‌بردند.

زن بر سر پارچه‌ای پوشیده بود که دختر خانه قبلی که بشقاب گوشت و کاسه‌ی شیر جلو او می‌گذاشت، را به‌یاد می‌آورد. گر چه پوشش زن کاملن سیاه بود.

گربه خود را با احتیاط جلو کشید که بچه کوچکی با آب بینی آویزان روی لبش او را صدا زد:
"پیشی...پیشی...پیشی!"

پسرک برخاست و چشمانش از خنده پر شد. گربه را بغل گرفت که سنگینش باعث تلو خوردن کودک شد.

گربه با رضایت خود را به دست او داد، چون چندین روز بود که از هیچ کس محبتی ندیده بود. دستی پشتش را لمس نکرده، یا دست‌هایش را نوازش نکرده بود. تنها چیزی که او را ناراحت کرده بود، دست‌های چرب و کثیف پسرک بود، که آرزو داشت هر چه زودتر از دست او خلاص شود تا بتواند خودش را بلیسد، بلکه تمیز شود. وقتی زن او را دید گفت:

"چه گربه ملوسی؟ بگذارید او را این جا نگه داریم تا سوسک‌ها را بخورد و موش‌ها را شکار کند."

پس تکه نان سیاه چرب با روغنی که لوبیا را با آن پخته بودند، به طرف او پرت کرد. گربه آن را بوید و با نفرت عقب نشست. در همین حال زن با ولع بسیار غذایش را می‌بلعید.

پسرک کوچک در اطراف گربه می‌چرخید و می‌خواست با او بازی کند. دستش را روی سر گربه قرار داد. بچه دوم با دست دم گربه را گرفت

و سومین بچه می‌کوشید ببیند، پستان‌های او کجا قرار دارد. گربه همه‌ی این‌ها را با خشم تحمل کرد، اما وقتی یکی دیگر روی سینه پیش خزید و کوشید او را با کشیدن سیل‌هایش به طرف خود بکشد، تحملش تمام شد. در این وقت پنجه‌هایش را نشان داد و صدایی ترساننده از گلویش بیرون کشید. بچه ترسیده خود را عقب کشید.

در چنین شرایطی، مردی که آن سوی اتاق نشسته بود، پک محکمی به قلیانش زد و دود غلیظ و آبی رنگی از سینه بیرون داد و گفت:

"بیرونش کنید. به نظرم هاری گرفته است."
گربه خودش پا به فرار گذاشت، پیش از این که لنگه کفش‌ها و قوتی‌های خالی کنسرو به او برسد، از همان راهی که داخل شده بود، خود را از معرکه بیرون برد و دوباره خود را روی آسفالت خیابان دید.

باد سردی که می‌وزید تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. گرسنه‌گی و خسته‌گی باعث شد میوئی التماس آمیز از انتهای دل بیرون بکشد. هر چند دلش نمی‌خواست، توجه هیچ گربه‌ی دیگری را جلب کند. در آن شب هیچ نیرویی برای جنگ و دعوا نداشت.

به راه خود از میان تاریک ادامه داد. چند قدمی برداشت و در جلو سقف صاف و پهنی

متوقف شد. هیچ چیز بر سرش سایه نمی افکند، مگر آسمان پوشیده از ابرهای سیاه. نور ضعیف کم رنگی از درازی که با باد پس و پیش می شد، دید.

با پنجه در را فشار داد. با کنج کاوی از میان در عبور کرد. هیچ حرکتی در اتاق دیده نمی شد، به جز زنی که مرتب خم و راست می شد و سر به زمین می گذاشت و چیزی با خود زمزمه می کرد. گربه احساس کرد، چه قدر دلش می خواهد پریده و با پنجه هایش دو بافه ی پشم مانندی را که از زیر رو سری زن بیرون رده است و با هر حرکت او تکان می خورد، در چنگ بگیرد. زن هم بیش تر از او با بوی تنی که در اتاق بر خاسته بود، تحریک شده و نفس های عمیق می کشید. گربه فورن روی میز شکسته ای که در آن کنار بود، پریده و به قوتی کنسرو ساردنی حمله کرد.. سرش را داخل قوتی کرد، تا مبادا ماهی نازک نقره رنگ روی زمین بیفتد. با گرسنگی در خوردن آن عجله کرد و مرتب اطراف را می پایید، مبادا کسی بخواهد در خوردن آن شریک شود. خوردن ماهی را به پایان رساند. با جدیت تمام داخل قوتی را با زبان کلفتش لیس زد و اگر ذره ای روی میز افتاده بود از لیسیدن او بر کنار نماند. پس از آن به مرتب کرده پوشش موین خود پرداخت که زیبا و درخشنده شد و بعد

به صورت و دم خود پرداخت. حاضر شده بود، به رخت‌خوابی که زن در کنار دیوار پهن کرده بود، پریده و زیر لحاف پنهان شود. یک باره متوجه شد، مستقیم به چشمان زن که نمازش را تمام کرده و تسبیحش را از جیب رویوشش بیرون کشیده و مشغول ذکر شده بود، خیره شده است. گربه از سرعت و دقت زن در شمارش دانه‌های تسبیح متعجب شده بود و هیچ در فکر بازی با آن نبود. اما زن از آن چه بر سر ماهی آمده بود، ناراحت شده و در فکر زدن و راندن گربه بود. اما تاریکی شب و حیرتش از این پیش آمد، همراه با نگاه خیره گربه او را از این کار بازداشت. در عوض به ذکرهای خود و شمارش تسبیح ادامه داد. سیاهی موهای گربه و حضور بی‌اجازه‌ی او همراه هیبت نگاه نافذ و مستقیم او، احساسی به زن بخشید که چانه‌اش به لرزه درآمد.

در حالی که گربه به زن خیره نگاه می‌کرد، زن دعایی خواند. زن علامتی از اشتیاق نشان داد، شاید به این جهت که گربه در حالت نماز به او نزدیک شده بود و او فکر کرد ممکن است این روح پسرش باشد که به دیدارش آمده است.

دوباره دعایی زیر لب زمزمه کرد و به گربه فوت کرد و او را نوازش کرد. گربه به اطراف خود نگاهی کرد، چیزی که بتوان با آن بازی کرد نیافت.

به هر حال به طرف زن رفت. بالا پرید و روی زانویش
او نشست و منتظر نوازش‌های او شد. دلش
می‌خواست جاهایی را که خودش قادر به تمیز
کردن نیست، برایش به درستی پاک کند.

زن داشت به روح پاک فرزندش به عنوان
یکی از بهترین مردم فکر می‌کرد و برای گریه
دعای شاه داود پدر پیغمبر و فرمان‌روای جنها و
حیوانات را نجوا کرد. زن در ایمان خود مستحکم
بود. با خود فکر کرد، ارواح ناپاک به صورت سگ
ظاهر می‌شوند. به یاد خاطره ای از پسرش افتاد و
اشک در صورتش جاری شد. به خاطر آورد،
چه گونه زندگی خود را فدا کرد، تا او را بزرگ کرد
و به ثمر رساند. حالا سال‌ها از مرگ او می‌گذرد و
تنها کاری که از دست او برمی‌آید صبر است که او
تحمل می‌کند و در انتظار ظهور روحش روز
شماری می‌کند. فکر کرد با او حرف بزند و بگوید:

"عزیزم محمد! ناراحت نباش از این که در
ایام عید به دیدنت نی‌آمدم. مریض بودم و به مدت
یک هفته امکان تکان خوردن نداشتم. در عوض
برای تو خیرات کردم. جوری که همیشه می‌کنم."

او باز فکر کردم به پسرش بگوید چه قدر
برای از دست دادن او غصه می‌خورد و عزادار
است. راستش خیلی چیزها درباره خودش و
زندگیش داشت که به پسرش بگوید. اما

می‌ترسید، صدایش را در حضور چنان روحی بلند کند. پس به احترام حضرت داود سرش را پایین آورد و به دعا کردن مشغول شد.

گربه از اشک‌هایی که روی سرش می‌ریخت معذب و ناراحت بود، به ناچار سرش را به پارچه ضخیم دامن روپوش زن مالید. این عمل باعث شد که زن بیش‌تر به یاد مهربانی‌ها و مواظبت‌های پسرش بیفتد. با غم و دل‌تنگی نجوا کرد:

" پسر! مدت‌ها منتظر چنین ملاقاتی بودم."

پس پشت گربه را دست کشید که گربه هم برای تقاضای نوازش بیش‌تر میومیو کرد. زن فکر کرد گربه تشنه است. پس برخاست و با بشقاب آب بازگشت. گربه به آن نگاهی کرد، بو کرد و زبانش را به آب زد و فوراً عقب نشست.

زن فکر کرد در و پنجره را به‌روی آن ببندد. اما ترسید، چنین کاری انجام دهد، پس به‌دعای حضرت داود پناه برد. فکر کرد، چه کسی به‌خود اجازه می‌دهد، روح را که هر شب آزاد به‌گردش است، زندانی کند. لب تخت نشست. گربه فوراً به کنار او جهید. باز اندیشید، گربه را بغل بگیرد، هم‌چنان که پسرش را در کودکی بغل می‌گرفت. دوباره گربه امانش را برید و به‌بدبختی خود نالید،

چون احساس تنهایی و بی‌کسی کرد. حالا دیگر
گربه در کنار او به خواب رفته بود. در زیر لحاف
خود را رها کرده بود و نفسش به آرامی و
آسوده‌گی برمی‌آمد.

حسی مانند سرگیجه زن را فراگرفت و
خرخرش در رویایی که پسرش را در آغوش
داشت بلند و بلندتر شد. گربه از صدای خر و پف
به‌تنگ آمد و از تخت در جست‌جوی نیمه دیگر
ماهی نقره‌فام برآمد.

پرنده و قفس

چیزی که برای او اتفاق افتاده بود، کاملن عجیب بود. این او را دچار دل‌هره و ترس کرد. به هر چه در اطراف خود نگاه می‌کرد، نگرانش می‌ساخت. نمی‌توانست بفهمد، برای او چه پیش خواهد آمد. تنها چیزی که به او اطمینان می‌داد، چهره‌ی پیرزنی بود که به آن عادت کرده بود. پیرزن را دیده بود، که می‌آید و پنجره را باز می‌کند، تا هوا تازه روحیه‌ای تازه به او می‌بخشد، جریان یابد. پیرزن را می‌دید که می‌آید و به اتفاق می‌رود. چیزها را تمیز کرده و سر جایشان مرتب می‌کند، مخصوصن چیزهای بزرگی که وقتی مهمان می‌آمد، یا گاهی خودشان روی آن

می نشستند. آن‌ها به او با تحسین نگاه می کردند. گریه‌ای با موهای بلند و سفید جلو پای آنها می نشست و مثل معمول خرخر می کرد و چشم‌هایش را باز و بسته می کرد و اگر صدایی در اطراف برمی خاست از جای خود بلند می شد.

هیچ وقت نفهمید، چرا آن‌ها او را به این پیرزن دادند، تا از خانه دور کند. او را از اتاقی بزرگ که در آن زندگی می کرد، خارج کند. همه چیز اتاق در خاطرش مانده بود، مخصوصن چیزی که رو به روی او به دیوار آویخته بود و دایم تیک تاک می کرد و گاه زنگ‌های بلند و کشیده می زد. خانمی که موهای بلند مشکی داشت، وقتی از ور رفتن با چیزهای خانه خلاص می شد، می آمد و به او سر می زد و در همین حال از پنجره با بچه‌ها که در حیاط خانه بازی می کردند، حرف می زد. یا آن‌ها را صدا می زد که به داخل بیایند. بچه‌ها هم به محض رسیدن به داخل خانه، نزد او آمده، برایش سوت می کشیدند و بازی می کردند. او هم بالا و پایین پریده با خوش حالی به سوت زدن آن‌ها جواب می داد. در همان لحظات ممکن بود، او دانه‌هایی را که آن‌ها برایش آماده کرده بودند، برچیند.

پیرزنی که او را با خود برد، کم‌تر از او نگران نبود. البته اول فکر کرد، چه قدر خوب است پرنده‌ای زیبا مانند مرا داشته باشد. به همین جهت

فورن پیش نهاد خانم خانه را همراه لباس‌های کهنه، دیگ و دیگ‌چه و چیزهای دیگر را پذیرفت. چون خانم دیگر به آن‌ها نیاز نداشت و می‌بایست همراه شوهر و بچه‌هایش سفر کند. اما پیرزن وقتی او را با خود برد، فکر کرد، شاید به قدر کافی عاقل نبوده است. در حقیقت اصلن به آن فکر نکرده بود. در واقع کمی عجله به خرج داده بود.

وقتی او را با خود از منطقه‌ی اعیان نشین و لوکس به جایی که در آن زندگی می‌کند، می‌برد؛ قلب کوچک پرنده از ترس و نگرانی می‌تپید. پرنده‌ای که از لحظه‌ی تولد تا همین حالا در قفسی در چنان خانه‌ای زیسته بود. او هرگز خیابانی با ساختمان‌هایی چنین عظیم ندیده بود و هم‌چنین این تعداد آدم‌هایی که هر طرف روان‌اند، به چشمش نخورده بود. همین‌طور سر و صدا و غوغایی که در این جا بر پا بود و اجازه نمی‌داد، صدای او اگر سوتی بکشد، شنیده شود.

او هرگز چنین چیزهایی را قبلن ندیده بود، حتا زمانی که خانم خانه با بچه‌ها بیرون رفته و وقتی باز می‌گشت و چهره‌اش مانند پرهای بلند او سرخ شده بود و او در اتاق بزرگ تنها می‌ماند. در آن جا به‌طور مرتب با پیرزن دیدار می‌کرد که قفسش را تمیز می‌کرد و آب و دانه برایش می‌گذاشت. ترس‌ناک‌ترین چیزی که در خلال

سفرش با پیرزن دید، گربه‌های لاغری بود که وقتی به او نگاه می‌کردند، برقی در چشم‌شان موج می‌زد و زبان سرخ و ضخیم‌شان را به دور لب‌ها می‌کشیدند. چنین گربه‌هایی را قبلن ندیده بود و از آن‌ها وحشت داشت. می‌ترسید در قفسش یک‌باره به تصادف یا هر دلیل دیگری باز شود و یکی از این گربه‌ها با بیرحمی تمام به روی او پنجه بکشد. به همین جهت آرزوی دیدار گربه‌ی سفیدی را داشت که در آن اتاق بزرگ همیشه می‌دید. گربه‌ای که به او فقط برای نگاه کردن نزدیک می‌شد و او برای جلب توجه گربه دانه‌ای به‌نوک می‌گرفت و او هیچ قصدی برای گرفتن پرنده نداشت و حتی پنجه‌اش را نمایان نمی‌کرد.

وقتی به خانه‌ی پیرزن رسیدند، او سرگردان بهترین جا برای پرنده بود. آیا بهتر است، میخی در دیوار کنار پنجره فرو کند و آن را بیاویزد؟ یا بهتر است، آن را رو به روی تختش بگذارد، تا هر وقت بیدار می‌شود، به زیبایی نگاه کند؟ یا بهتر است، آن را روی میز کهنه‌ای که به دیوار آجری تکیه دارد، بگذارد؟ اما زود از این جا هم صرف نظر کرد، زیرا احتیاج داشت، آن جا را برای قوتی‌های کنسرو، بسته‌های چای و شکر، یا برای گذاشتن ظروف و استکان نلبکی نگاه دارد. جایی برای آن‌چه از خانه‌هایی که در آن‌ها کار می‌کرد، به خانه می‌آورد

نیاز داشت. لب تخت نشست تا نفسی از بالا آمدن پله‌ها به اتاقش روی بام تازه کند. وقتی پیرزن قفس را جلو خودش روی زمین گذاشت، فکر کرد پرنده را با قفسش به کسی بفروشد. به همین جهت قصد کرد، آن را به هم‌سایه‌گانش در عمارت نشان دهد، یا به کسانی که در خیابان می‌شناخت. اما به یاد آورد که آن‌ها در چه شرایطی و با چه وسایلی زندگی می‌کنند و همه یک صدا از فقرشان می‌نالند، به این نتیجه رسید که کاملن احمقانه است، از ایشان چنین چیزی بخواهد.

پرنده با موقعیتش در قفس، با چشمانی نگران به اطراف می‌نگریست. از رنگ پریده‌گی دیوارها و کهنه‌گی همه اشیای بی‌شماری که در اتاق این‌جا و آن‌جا پراکنده بود، ترسید. آن بوی گندی که از خود پیرزن به‌هنگام نفس کشید برمی‌خاست، به محض ورود به اتاق یک‌باره همه‌ی هوا را پرکرد. فورن دلش برای اتاق بزرگ و قدیمی که قبلن در آن می‌زیست، تنگ شد. آرزو کرد، یک‌بار دیگر به آن‌جا بازگشته و از نگاه به گیاهان بالا رونده از دیوارهای اتاق و گل‌های رنگارنگ خوش‌بو که خانم مو مشکی در گلدان‌های بلورین روی میز در اتاق قرار می‌داد، لذت ببرد. همه آن چیزها را که قبلن تجربه کرده بود، به خاطر آورد. احساس دل‌تنگی و غمی

سنگین او را فراگرفت و از خشم با نوکش پره‌های خود را کشید. دلش می‌خواست سوت بسیار بلندی از چنین موقعیتی شوم سر دهد. بالاخره پیرزن از جایش برخاست و کمی آب و چند دانه برنج برای پرنده آورد و به آرامی و احتیاط جلو او در کف قفس قرار داد. کمی مطمئن شد و چند بار با نوکش قطرات آب را نوشید، چون از گرمای هوا و طول مسیر رسیدن به اتاق پیرزن سخت تشنه شده بود، خوش حال شد که اوضاع آن‌چنان که فکر کرده، بد نیست.

وقتی غذای پرنده را حاضر می‌کرد، پیرزن به خود گفت: برای من بهتر است که پرنده را آزاد کنم. چون وقت من تنگ است و به قدر کافی گرفتاری دارم که مجبور نباشم برای چیز دیگری نگران باشم. هر روز قبل از طلوع آفتاب از خانه خرج می‌شوم و تا بعد از غروب به خانه بر نمی‌گردم. پرنده نیاز به غذا و نگه‌داری و نظافت دارد. سلامت و قوت من اجازه بلند و کوتاه شدن دایمی به من نمی‌دهد. از این گذشته چه فایده دارد، یک پرنده کر و لال، که هیچ قدرتی ندارد را در قفس بیست و پنج سانتی متر در بیست و پنج سانتی متر زندانی کردن؟ نمی‌فهمم چرا مردم دوست دارند، پرنده‌ای را در قفسی بیست و پنج سانت در بیست و پنج سانت زندانی کنند. به امید

خدا فردا پیش از خروج از خانه او را آزاد می‌کنم.
یقین خدا پاداش خوبی به من خواهد داد.

وقتی پیرزن تنها پنجره‌ی اتاق را که تاقچه‌ی
پهنی داشت باز کرد، پرنده گروهی از پرنده‌گان را
در آسمان دید که با سر و صدا پرواز می‌کردند. هر
چند او هرگز راجع به پرنده‌گان دیگر فکر نکرده
بود. آن‌ها را فقط وقتی پنجره اتاق بزرگ در
خانه‌ی قدیمی باز بود، در آسمان دیده بود، اما
هرگز فکر نکرده بود، چرا آن‌ها به جای پرواز در
قفسی زندگی نمی‌کنند. وقتی به فکر خیابان شلوغ
و گربه‌های ول‌گرد افتاد، به خودش گفت: چه
پرنده‌هایی هستند که خود را در موقعیتی بی‌قفس
و غذا قرار می‌دهند. علی‌رقم دل‌تنگیش برای اتاق
بزرگ خانه پیشین، خوش حال بود که هنوز در
قفسی زندگی می‌کند و پیرزنی که با او آرام
برخورد می‌کرد، هنوز غذای او هر چند فقط برنج
بود و از خرده گندم‌های خوش‌مزه خبری نبود، را
تامین می‌کند.

در بامداد همین که خورشید طلوع کرد،
پیرزن برخاست و لباس پوشید و آماده بیرون
رفتن شد. پیش از بیرون رفتن در قفس را باز کرد
و پرنده را گرفت و در تاقچه‌ی پنجره گذاشت.
پرنده را تنها گذاشت و پنجره را بست. لب‌خندی
زد و خداحافظی کرد.

پرنده‌ی کوچک لبه پنجره‌ای که پشت سرش بسته بود، نشست. نمی‌دانست کجا برود؛ یا چه کند؟ فکر کرد، بدبختی بر او فرو آمده است، زیرا در برابر خود به جز آسمان باز چیزی ندید. در زیر پای خود خانه‌های قدیمی تو سری خورده‌ی پست را با رنگ‌های دل‌گیر دید. به هر طرف نگاه می‌کرد، از ترس انباشته می‌شد، زیرا می‌دانست، گریه‌های بی‌شماری روی سقف‌ها زیر نور آفتاب صبح‌گاهی دراز کشیده‌اند. کوشید، بال‌های خود را کمی تکان بدهد، هم‌چنان که گاهی در قفس چنین کرده بود. کمی به پرواز درآمد، بی‌آن‌که از پنجره دور شود. با خوش‌حالی لبه‌ی پنجره نشست، اما ترس از پروازی که برای اولین بار در عمر خود تجربه کرده بود، او را فرا گرفت.

در اولین پرواز با شدت و خشونت به شیشه‌ی پنجره نوک زد، به این امید که پیرزن باز گشته و پنجره را برای او باز کند و به امنیت قفس بازش گرداند. اما کسی پیدا نشد و او هیچ صدایی جز بازتاب نوک زدن‌های ناچار خود را که نوکش را آزرده از داخل اتاق نشنید. ناچار دست از اتاق و شیشه‌ی آن شست. بر بد شانسی خود که او را به چنین وضعی که بالای سر به جز آسمان باز و پایین، پنجره خانه‌های تاریک و غم‌بار گرفتار کرده، نالید. به اطراف با دقت نگریست، تا شاید جایی

برای پنهان شدن یا قفس کوچکی برای پناه بردن
بباید. به جز پهنه‌ی گسترده‌ای که از زمان نشستن
بر لب پنجره دیده بود، چیزی نیافت. ناله‌ای از درد
و گریه‌ای از زاری وضع خود سر داد که تنها تسلا
او بود.

پیرزن وقتی در خیابان‌های شهر برای رفتن
سرکارش پیش می‌رفت، درباره‌ی پرنده فکر
می‌کرد. با خود اندیشید: حتمن بسیار خوش حال
شده است که من او را آزاد کرده‌ام. او مخصوصن
از خودش بسیار راضی بود که فورن او را رها
کرده و به دست بچه‌های هم‌سایه نداده است،
چنان‌که وقت صرف غذا فکر کرده بود. بچه‌ها با
پرنده جوری بازی می‌کنند که سبب شکنجه حیوان
می‌شود. در حقیقت در محله‌ای که او زندگی
می‌کرد، بچه‌ها پرنده‌ها را می‌کشتند. او بارها
خودش شاهد بود، که بچه‌ها با پرنده‌گانی که از
درخت‌های کنار رودخانه شکار می‌کنند، یا تصادف
از لانه بیرون افتاده‌اند، چنین کرده‌اند. از خودش
راضی بود که زندگی پرنده را به او بخشیده و از
چنان عاقبتی نجات داده است. به نظر او
بزرگ‌ترین مشکل پرنده، فاصله بزرگی ست که
در شهر باید طی کند تا درختی مناسب برای لانه و
آشیانه خود در کنار رود بیابد. چون محله‌ای که او
در آن زندگی می‌کرد، عاری از هر نوع درختی بود.

هرچند تمام شهر کم کم از هر نوع سبزینه‌ای تهی شده بود.

پرنده‌ی کوچک پنهانی پیرزن را هزار بار بیش‌تر نفرین کرد. نسبت به او خشم‌گین بود و ناراضی از این‌که او را به این صورت رها کرده و لب پنجره بی آب و غذا تنها گذاشته است. چیزی که او را بیش‌تر عصبانی می‌کرد، این بود که خانم مشکین موی که روز پیش او را به پیرزن سپرد، به تاکید از او خواسته بود، مبادا بی‌توجهی کند. مخصوصن که خانم او را دوست می‌داشت و گه گاه با دست خودش به او آب و دانه می‌داد. از دوستانش می‌خواست، به تماشای او بیایند و آن‌ها به پرهای زیبای او خیره می‌شدند و با او بازی می‌کردند و انگشت‌شان را به درون قفس دراز می‌کردند و او با ظرافت به آن نوک می‌زد. یادآوری گذشته‌ی زیبایش او را تا سرحد گریه پیش می‌برد. به خصوص گرسنه‌گی و تشنه‌گی در درون او سر برداشته و آزارش می‌داد. آرزوی بازگشت به قفس سفید رنگش که او در آن برای تمام عمر زندگی کرده بود و به آن عادت داشت، دوباره دل‌تنگش کرد. خواهش‌های آب خنگ و دانه‌های خوش‌مزه که گول تبعید آن‌را از او ربوده بود، دلش را به درد آورد.

تمام روز را در چنین حالتی گذراند و به گذشته‌ی خوب و دل‌تنگی برای آن اندیشید. هیچ توجهی به این نداشت که آفتاب به اوج آسمان رسیده و کم‌کم به سوی مغرب متمایل شده و بازوانش را به طرف عصر باز کرده است. از این جا بود که پرنده‌ی کوچک، متوجه پرنده‌گانی دیگر که در آسمان اوج گرفته و به سوی لانه‌ی خود و درختان کنار رود دور از شهر باز می‌گشتند، شد. صدای آن‌ها با دیدن سرخی افق غبار آلود هر لحظه بیش‌تر می‌شد. با خود اندیشید: چرا من مانند این پرنده‌گاه خوش‌حال که به اوج آسمان رسیده‌اند، پرواز نکنم؟ باز با خود فکر کرد: اگر من هم پرواز کنم، ای بسا قفس سفید رنگی با آب و غذای بهتر در گوشه‌ای پیدا کنم. پس بال‌هایش را باز کرد و کم‌کم بدن کوچکش را به دست نسیم غروب‌گاهی که عاشقانه او را در بر گرفته بود، سپرد. وقتی با بال‌های خود نیرومندتر و قوی‌تر بر هوا ضربه زد، دل‌هره‌ای تشویق‌آمیز طوری که هرگز پیش از این تجربه نکرده بود، در خود احساس کرد. موج تازه‌ای از حیات در خود دید. باز مشاهده کرد، بال‌هایش به خوبی بال می‌زنند و در هوا اوج گرفته است. تا آن‌که به میان ابرها رسید و دید ساختمان‌های بلند شهر پیچیده در آبی زیر پای او قرار دارد. حالا به این نتیجه رسید که چه‌گونه

زندگی خود را در قفس تباه کرده است. آن قفس سفید حالا تیره و تار آن چنان است که هرگز حاضر به زندگی در آن نیست.

در اتوبوس

آخرین جمله را ماشین کرد. نقطه پایان جمله را گذاشت. ورقه را تمام کرد. نگاهی به سراپای آن کرد و آهی کشید. ماشین تحریر را به گوشه میز سرد و خاکستری رنگ فشار داد. تمام اوراقی را که ماشین کرده بود، دسته کرد و در داخل کثو میز گذاشت و آماده‌ی رفتن شد.

هر دو عقربه ساعتش روی عدد سه یکدیگر بغل کرده بودند. یک ربع ساعت اضافه بر وقت اداری مانده بود، تا نامه‌های مهم را ماشین کند. باید بود وسایلش را به سرعت جمع و جور کند، تا در وقت معین جلو مهد کودک برای گرفتن پسر کوچکش حاضر باشد.

به سرعت موهایش را مرتب کرد. لکه‌های جوهر و اثر کاغذهای کپی را از دستش پاک کرد. دامن بلوزش را در دامن رنگ پریده‌اش فرو کرد. کیفش را به شانه آویخت. با قدم‌هایی سریع به طرف ایستگاه اتوبوس حرکت کرد.

خیابان بسیار شلوغ را پشت سر گذاشت. چشم‌هایش ناخودآگاه به وبترین درخشان و براق فروشگاهی انباشته از قواره‌های پارچه، لباس، کفش و عطرها گوناگون دوخته شد. لباسی با رنگ صورتی توجهش را جلب کرد. آن را دوست داشت و اندکی به تحسین آن پرداخت. با خودش اندیشید:

"بیست و پنج پوند. چه قیمتی؟"

لب‌هایش را به هم فشرد و آهی کشید. دوباره به راهش ادامه داد. دوباره مجبور شد توقف کند، چون چراغ راهنما قرمز شده بود. انبوهی از اتومبیل‌های گوناگون، در شکل‌ها و رنگ‌های فریبنده پشت سر هم روان بودند. توجهش

به اتومبیل کوچک سفید رنگی جلب شد که جوانی زیبایی با دستی بر شانه‌ی دختری با گونه‌های سرخ در آن نشسته بود. آب دهانش را فرو داد و باز آهی کشید. وقتی چراغ راهنما سبز شد، از خیابان عبور کرد و بلافاصله آینه‌ی کوچکی از کیف بیرون آورد و خود را در آن برانداز کرد. وقتی آینه را دوباره در کیف گذاشت، هنوز حلقه‌های کبود دور چشم در ذهنش سیاهی می‌زد.

در ایست‌گاه اتوبوس خودش را به میان جمع بسیاری از مرد و زن و کودک فرو کرد. همه خسته و کوفته بودند و ناراحتی در چهره‌شان نمایان بود. به ندرت جای پای برای ایستادن بود. در انتظار اتوبوس ایستاد. در این زمان ترافیک به سوی منطقه‌ی "شُبرا" جایی که او با دو فرزندش پسر بزرگ در مدرسه‌ی ابتدایی و کوچک‌تر در مهد کودک، زندگی می‌کند؛ بسیار بد و شلوغ است. یک مرتبه احساسی دل‌هره آمیز حس کرد، چون می‌ترسید دیر کند. همه‌ی امیدش زودتر رسیدن اتوبوس بود. علی‌رغم نگرانی وقتی به یاد کودکش افتاد احساسی از شادی در وجودش سر برداشت. دختر لاغر اندامی سفید پوشیده با چابکی عشوه‌گرانه‌ای از مقابلش گذشت. به یاد آورد ماه آینده سی و شش ساله می‌شود. آهی کشید و زیر لب با خود اندیشید،

"باورش چهقدر سخت است."
فکر کرد، سال های زندگیش مثل خواب و خیال گذشته است. تحصیل کرده و ازدواج کرده و پسرانی که به سرعت بزرگ میشوند و شوهری که مرده است. ولی او هنوز رویاهای همیشه گیش را حفظ کرده است.

نور سوزان خورشید صورت و پاهایش را سوخت و عرقی که در زیر بغلش جاری شد، او را به عذاب آورد. آرزو کرد، کاش ماشینی داشت، تا زودتر به خانه برسد، لباسش را درآورد، دوش خنکی بگیرد و در رخت خواب برای استراحت دراز بکشد. آرزویی دیگر در دلش زنده شد، آرزویی که از یک سال و نیم پیش بعد از مرگ شوهرش هرگز اتفاق نیفتاده بود.

از دست خودش ناراحت و غمگین شد، چون نمی بایست به چنین چیزهایی فکر کند. اما هنوز احساس می کرد، سخت به آن نیاز دارد.. ترک شوهرش چیز ساده ای نبود. او که بعد از ازدواج در سن بیست و چهار سالگی برای خودش زنی شده بود. هم خوابگی به طور مرتب تا سه ماه قبل از مرگ شوهرش ادامه داشت، دوبار در هفته به طور مرتب. برعکس دردی که در درونش سر بر داشته بود، لب خندی زد که در درونش خنده ای بزرگ و شادمان بود. چرا با این نظم؟

احساس غریبی از غرابت زندگیش به او دست داد. از غریب بودن ازدواج با مردی که به این زودی مرده بود. مردی که او نه دوست داشت و نه از او بدش می‌آمد، اما به او عادت کرده بود. ازدواج برای او به معنی خانه‌ای جدا، بچه‌هایی برای خودش. این چیزی بود که او می‌خواست.

اشک تاسف در چشم‌هایش جمع شد. خیلی زود در امواج هجوم مردم برای اتوبوسی که چند متر دورتر توقف کرده بود، موضوع را فراموش کرد. او نیز مثل همه کس دیگر با سرعت شروع به دویدن کرد. در حالی که می‌دوید، از کسی کنار خود پرسید، اتوبوس چه شماره‌ای است. وقتی مطمئن شد که اتوبوس راه خود اوست. اتوبوسی که او را به محله‌ی شُبرا برساند. به ناچاری به سختی کوشید، سوار شود. با خشونت همه‌ی کسانی را که سر راهش بودند، هل داد. از نفس افتاد از میان همه عبور کرد و پایش را روی رکاب گذاشت که اتوبوس حرکت کرد.

پیرمردی را با دست هل داد و راه خود را باز کرد. غیر از یک زنی جوان که مردی او را در میان بازوان خود محافظت می‌کرد، زن دیگر در اتوبوس نبود. بر سر سربازی که با پوتین‌های بزرگ سربازی پایش را لگد کرد، فریاد کشید و از درد دندان خشم بر هم سایید. کوشید دستش را از

جایی یا چیزی بگیرد که با تکان‌های اتوبوس در ترمزهای ناگهانی از افتادن خود جلوگیری کند. به نزدیک‌ترین دست‌گیره شانه جوان لاغری که به او خیره شده بود، چنگ زد. جوان رو به او گفت: "جای بیش‌تری این‌جا است."

فورن حرکت کرد و جا گرفت. آهی عمیق کشید. مرد جوان نتوانست، جایی پشت سر او پیدا کند. فاصله‌ای بین آن‌ها به جز لباس نازک تابستانی نبود. لباسش را مرتب کرد، موهایش را جمع کرد و بالا گرفت. چند دسته که وقت بالا آمدن از اتوبوس به هم ریخته بود را چنان محکم به پشت گوشش راند که دستش صورت مرد جوان را لمس کرد. در همین وقت پیرمرد جوان را از پشت به شدت هل داد. جوان ناخواسته آن چنان تنگ به او چسبید که برجستگی‌های ران زن را حس کرد و نرمی بازویش موهای سینه جوان را که از دکمه‌ی باز پیراهنش بیرون زده بود، لمس کرد. جوان که با تنه‌ی مسافری در حال پیاده شدن آزرده شده بود، با اعتراض گفت: "مواظب باش مرد!"

بعد از آن چه اتفاقی رخ داد در ذهن زن روشن نبود. اتوبوس با سرعت حرکت می‌کرد و توقف‌ها با ترمزهای شدید یکی بعد از دیگر پیش

آمد. در همین تکان‌ها بود که بدن جوان جلو و جلوتر آمد و با بدن زن تماس بیش‌تری یافت. زن نفس‌های داغ جوان را پشت گردن و گوش‌های خود احساس می‌کرد. علی‌رقم گرمای شدید و هوای خفه اتوبوس، زن هیچ اعتراضی نکرد. چشم‌هایش را بست و سرش را تا روی سینه پایین آورد و با دست صورت خود را پوشید. آن‌قدر دوام آورد تا به‌اوج لذت رسید. صدای راننده بعد از بوقی طویل که زد بلند شد:

"اول شُبرا"

زن چشم‌های خود را گشود. به‌سرعت چرخید. بر صورتش خاکستری از سوخته‌گی نشست. با صدای خفه گفت:

"تو بیچاره‌ی پست."

خود را از میان بدن‌های عرق کرده در برابر اظهار نظرهای بی‌شماری که همه متوجه او بود، بی‌کلمه‌ای که بر زبان آورد، بیرون کشید. وقتی به‌جلو در رسید و قدم روی پله گذاشت، به‌یاد آورد، می‌بایست چیزی برای نهار بچه آورده باشد

زیارت‌گاه سیده عطیه

مادر هورس

یک روز فراخوانده شدم، فورن به دفتر
سر دبیر مجله‌ای که در آن استخدام شده بودم،
بروم. وقتی به دفتر مجلل و باشکوهش که
بزرگ‌ترین اتاق محل را در اختیار گرفته، وارد
شدم، متوجه شدم سرپرست کارکنان فرو رفته

در مبل چرمی بزرگ هم پیش او است. البته او فنجان قهوه‌ای هم در دست‌های ظریف زنانه‌اش داشت که به آن لب می‌زد، این دشمنی مرا تحریک کرد. هر دو مرد خوش آمد گویی غیر معمولی تقدیم من کردند که مرا کاملن بدگمان کرد و از سرپرست کارکنان ترسانند. مخصوصن وقتی دستش را داخل جیبش کرد و لب‌خندی بر لب آورد. فکر کردم هفت‌تیری از آن خارج و یک گلوله به من شلیک خواهد کرد. روی یک صندلی کنار میز سردبیر نشستم. بعد از چند مقدمه متوجه شدم، به من نوشتن مقاله‌ای در خصوص زیارت‌گاه خانم عطیه محول شده است.

چرا من باید بود، برای نوشتن چنین مقاله‌ای از میان صد و پنجاه روزنامه نگاری که در سازمان مجله کار می‌کنند، انتخاب شوم؟ من نمی‌دانم، این موضوعی است غیر قابل شرح. رابطه من با سردبیر و سرپرست کارکنان چندان خوب و رو به راه نیست. حتا با سرپرست قسمتی که در آن کار می‌کنم چنان نیست، که برای چنین کار و موضوع پر اهمیت آن چنان که هر دو مرد تاکید داشتند، انتخاب شوم. اگر موضوع کاریک گروه روزنامه نگار است، چنان که هر دو به آن اذعان دارند، چرا باید تنها من به جای یک گروه از نور چشمی‌های مجله روانه شوم؟ موضوع دیگری

که مرا به شک انداخته بود، این بود، که این کار نه کار یک نفر بلکه گروهی یا حداقل دو و سه نفر از روزنامه نگاران است. به هر حال بعد از همه‌ی این شک و تردیدها، نوشتن چنین مقاله‌ی تحقیقی را پذیرفتم. از شما چه پنهان دوست داشتم، چنین کاری را برعهده بگیرم. چون موضوع از هیجان‌های مربوط به قضیه خالی نبود. موضوع مربوط به زیارت‌گاه و شایعات رایج در باره‌ی آن بود. درست مثل افسانه‌ها و داستان‌های پریان. اما هیجان اصلی که مرا تحریک به قبول آن می‌کرد، دخالت قاچاقچیان عتیقه بود که تصمیم به حفاری در زیارت‌گاه گرفته بودند. راستش افتخار می‌کردم، چون موضوع هم مهم بود و هم غیر معمول. این بود که تصمیم گرفتم، هر چه سریع‌تر در این موضوع عجله به خرج دهم. فکر کردم، این یک سنگ محک برای ارزیابی توان و قدرت من است.

با همه‌ی کسانی که به قضیه مربوط بودند، تماس گرفتم. مطالب مختلف را جمع کرده و تدوین کردم. در تمام این مدت، با سرپرست کار کنار مجله ارتباطم را حفظ کرده از همه‌ی جزئیات و پیشرفت‌هایم قدم به قدم او را با خبر کردم و از او نظرات و انتقادهایی دریافت کردم. در تمام این مدت هیچ یک از کارکنان مجله حتی سرپرست

قسمتی که من در آن مشغول بودم، نمی‌دانستند، من چه می‌کنم. درست وقتی تحقیق کامل شد، مجله به خوانندگان مژده داد، تصمیم دارد، تحقیقاتی درباره زیارت‌گاه سیده عطیه منتشر کند. در این زمان من آخرین تصحیح مقاله را انجام دادم. با شوهر عزیزم آقای "علی فهمی" راجع به آن بحث کردم.

این برای من مشکل است، به‌گویم بعد از آن پیش آمد، یا شاید اصلن مهم نباشد، یا شاید بایست بگویم، به‌جز من برای هیچ کس مهم نبود. اما آن چه مهم است و باید بگویم، همه مقاله آن چنان که گفته بودند، چاپ نشد، حتی یک بخش از آن هم در نیامد. وقتی از سردبیر خواستم که آن را به‌من باز گرداند، تا بازخوانی کنم، او گفت: "مقاله گم شده است. در میان مقالات و عنوان‌هایی که درست از آب درنیامده بودند، ناپدید شده است."

بعد او از من خواست که موضوع را از بیخ و بن فراموش کنم. با هیچ کسی هم در آن خصوص حرف نزنم.

آیا می‌توانم موضوع زیارت‌گاه سیده عطیه را فراموش کنم؟ تعجب کردم، از خودم پرسیدم چه‌گونه ممکن است، پس احمقانه به‌سرپرست قسمت با آن صورت زنانه و دشمن خویش که

زیرکانه نگاه می‌کند و از لب‌خند کینه‌توزانه‌اش وقت حرف زدن کاملن پیدا است، خیره شدم. قادر نبودم چیزی بگویم. یا امکان اظهار نظر، یا درخواستی وجود نداشت. من باید بود تسلیم نظر او باشم، که مربوط به آخرین قسمت تاریخی زیارت‌گاه خاتم عطیه می‌شد. اما در آخرین لحظه تصمیم گرفتم، به هیچ وجه نباید چشم بر این موضوع بیندم. شاید گفته شود، من توانش را نداشتم. اما به هیچ طریق امکان نادیده گرفتن آن به وسیله من که مدت‌ها عمرم را و تمام کوشش‌هایم را بر سر تحقیق درباره زیارت‌گاه سیده عطیه گذاشته بودم، امکان نداشت. برای ماه‌ها، روز و شب در این خصوص فکر کردم. از آن گذشته این موضوعی بود، که چشم مرا به حقیقتی که پیش از آن نمی‌دانستم، باز کرده بود. از آن گذشته، زیارت‌گاه سیده عطیه در لفافی از داستان‌های عاشقانه پیچیده شده بود که من در لحظه به لحظه‌ی آن زندگی کرده بودم. اگر برای تحقیق نبود، هرگز مرد کاملی را که سکوتی همانند خدایان کرده بود، نمی‌شناختم. "اوزیریس" نامی که من بر او نهاده بودم. کسی که در خارج از زمان زاییده شده بود و می‌توانست به عنوان خود آگاه انسانی برای همیشه باقی بماند.

به سختی غم‌گین و پر درد بودم. اما حالا خوش‌حال و سرافرازم، چرا که حالا هورس فرزند ایزیریس را در شکم خود حمل می‌کنم. حالا هم‌چنین از نگرانی‌هایی که بر من سنگینی می‌کرد و روحم را می‌آزرد، آزاد هستم. چون آن‌چه درباره‌ی زیارت‌گاه سیده عطیه می‌دانم و حالا دیگر در من و آگاهی من زندانی نیست. چون هم اکنون آن‌را چاپ کرده و به‌دست همه می‌رسانم. به‌دست همه‌ی کسانی که به‌موضوع علاقه‌مند هستند. به‌همه‌ی آن‌ها، آن‌چه را در خصوص زیارت‌گاه می‌دانم؛ در میان خواهم گذاشت. مردم هر چه بگویند، یا شوهرم آقای علی فهمی باستان شناس بگوید و آن‌چه مجله‌ی الصباح اعلام کرده و حالا خواهد گفت که چرا با عجله از ادامه کار کنار کشید. مردم همه و همه آن‌را به‌محض خواندن، حرف به حرف و جمله به جمله‌ی مقاله خواهند فهمید. آن‌چه در این صفحه ادامه خواهد یافت، من عزت یوسف، روزنامه نگار پیشین الصباح، این موضوع را به‌همه کسانی که علاقه‌مند به‌موضوع هستند، تقدیم کرده و می‌گویم، با صداقت تمام موضوعاتی را که از افراد مربوطه شنیده‌ام، یادداشت کرده‌ام. هم‌چنین بیانات شاعر ناشناس که به‌وسیله پست درست بعد از اعلام روزنامه در ارتباط با زیارت‌گاه و آگاهی از این که من مامور

تحقیق چنین وظیفه‌ای شده‌ام، به‌دست من رساند. اما چرا او نامه‌ی خود را به‌آدرس منزل من فرستاده است، تا همین لحظه هم اطلاعی ندارم. هر چند سوالاتی راجع به‌این نامه مشکلاتی به‌وجود آورد، تا این که در خاتمه من به‌این نتیجه رسیدم، شاید این نامه از طرف شاعر نام‌دار "خلیلی یوسف" باشد. شاعر شعر زیبای "عطیه در قلب من، چشم من" به خاطر دریافت حقیقت ماجرا، کوشیدم با او تماس بگیرم و با خودش صحبت بکنم. اما او به‌طور مطلق از دیدار و مصاحبه با من دوری کرد.

دروغ مجله‌ی الصباح

اخیرن مجله الصباح خود را علاقه‌مند، به‌آن چه در نشریات درباره‌ی حفاری انجمن عتیقه در اطراف زیات‌گاه سیده عطیه در گورستان بزرگ شهر نشان داد. مخصوصن در خود زیارت‌گاه به‌قصد روشن کردن، چیزهای ارزش‌مندی که هنوز تاریخ آن‌ها روشن نشده، یافته شده بود.

به‌این منظور، مجله دست به‌پوشش خبری برای همه‌ی گروه‌های باستانی شناسی در همه جای جهان زد. چون آن چنان که گزارش شده بود، ناظر انتظار داشتند، این یافته‌ها نظریه‌های رایج

باستان شناسی درباره‌ی مصر باستان را به کلی دگرگون کند. هم‌چنین این یافته‌ها نظریه اصل و نژاد مصریان باستان و محل اصلی که از آن جا به دره‌ی نیل مهاجرت کرده‌اند را تغییر دهد.

علاقه‌ی شدید مجله، بیش‌تر به آن چه درباره‌ی این یافته‌های ارزشمند، گفته شده بود و انتظار می‌رفت جواب قانع کننده‌ای به پرسش‌های اصلی و دایمی باشد، بود. جواب‌هایی که سال‌ها پیش به وسیله باستان شناسان غربی که نتوانسته بودند، خط ارتباط گذشته و حال مردم مصر را بیان کنند و هم‌چنان به صورت سوال باقی مانده بود. آیا مردم مصر کنونی به هیچ طریق به مردم باستان که در دره‌ی نیل زندگی می‌کرده‌اند و چنان فرهنگ و تمدن باشکوهی را بنیاد کرده بودند مربوط هستند؟

چنین سوالاتی بسیار کسان را به نظریات روشن فکرای افراطی کشیده است. چه بسیاری به دروغ پردازی راهنمایی کرده‌اند. هستند کسانی که گفته‌اند، مصریان باستان از سیارات دیگر آمده‌اند که تمدن‌شان بر روی زمین چندین هزار سال دوام آورده است و بر دره‌ی نیل روشنی انداخته است و آن‌ها تمدن فرعون‌ی را بنیان نهاده‌اند. عده‌ای دیگر گفته‌اند، بنیان گذارن اهرام در طول زمان ناپدید شده‌اند و هیچ خط ارتباطی

بین آن‌ها و مردمی که اکنون در سرزمین با شکوه نیل زندگی می‌کنند، وجود ندارد. آیا عاقلانه است، به ارتباطی بین مردمی که چنان اشعار باشکوهی برای عبادت در معابدشان آفریده‌اند، و مردمی که موسیقی سخیف کنونی را می‌نوازند، قایل باشیم؟ آیا بین زنان فربه و خارج از اندازه‌ی کنونی که بیش‌تر شباهت به فیل دارند، با زنان زیبای دوره‌ی فرعون‌ی با اندازه‌های متناسب و باریک که لباس‌های نازک پوشیده و زیبایی سامی نژاد خود را به‌نمایش می‌گذاشتند، هیچ تناسبی وجود دارد؟ هر گونه مقایسه بین گذشته‌ی دور و زمان حاضر امکان‌ناپذیر است. بنا بر اظهارات کسانی که چنین عقاید را به‌زبان آورده‌اند، هیچ دلیل عقلی وجود ندارد.

بنا بر چنین دیدگاهی، مجله‌ی الصباح با عشق و اشتیاقش برای این سرزمین، امیدوار است با یافته‌های جدید، نویسنده‌ی این مقاله جوابی قانع‌کننده در مورد اصل و نسب ما برای مردم و خوانندگان ما بیابد، تا بیانیه‌ای مدلل برای فرهنگ برتر ما باشد.

به هر طریق پیش از انتشار این تحقیق بزرگ و ارزشمند، به‌جهت تحقیق دقیق و گسترده‌اش به‌صورتی جداگانه چاپ خواهد شد. چند بررسی عمومی هم می‌بایست انجام شود، تا

هیچ گونه ابهامی در نوشته‌ی عرضه شده، باقی نماند. پس مقاله‌ی حاضر به این صورت خلاصه خواهد شد.

اختلاف بزرگی در توصیف شخصیت خانم عطیه و معجزات و اصل و نسب او وجود دارد. زیات گاه سیده عطیه آخرین بنا به دستور وزیر کشور یک سال بعد از یاد بود سالانه او بنا شده است که مربوط به چند سال پیش است.

گزارشی از طرف پلیس وجود دارد، که فقط چندی پیش نوشته شده است، مبنی بر این که قبر پیش از بنای ساختمان حفاری شده است و این عمل به شخص یا اشخاص ناشناس نسبت داده شده است. در گزارش هم چنین قید شده است که قبر بیش از یک بار مورد دست‌برد قرار گرفته است.

مجله در مدت تحقیقات نتوانست، عکسی از خانم عطیه به دست آورد. علی‌رقم این که افراد بسیاری خانم - خدا او را بیامرزد - را می‌شناخته‌اند و او در مراسم زیادی شرکت داشته است. تنها هنرمند نقاش "علی حسنین" تصویری خیالی از خانم عطیه بنا به تقاضای مجله برای تکمیل پرونده طبق توضیحات وابسته‌گان و اقوام از شخصیت و صورت او ترسیم کرده است.

گورکن‌ها و حاضرین در مراسم تدفین به‌طور مطلق از مصاحبه و گفت‌گو با خبرنگار مجله خود داری کردند. در صورتی که آن‌ها یکی از مهم‌ترین شاهدهای موضوع بوده‌اند. الصباح توانست اطلاعاتی راجع به‌او جمع‌آوری کند. اطلاعاتی که توانست موضوع را تا حدی روشن سازد. انجمن طرف‌داران عتیقه هم از دادن اطلاعی هر چند کوچک و نادرست مطلقن سرباز زده از صدور هر نوع بیانیه‌ای خود داری کردند. این مطلب با پی‌گیری، امانت‌داری و دقت روزنامه‌نگاری به‌چاپ رسیده است.

مدارک

تنها پسر! کسی که خبرهای غم‌انگیز را شنید.

مادر من که خدا او را بیامرزد زنی محترم و دوستار مردم بود. او خودش را وقف خدمت به مردم کرده بود. آن‌ها هم او را دوست داشتند و محترم می‌داشتند. خدا در مرگش به‌او محبت کرد، همان طور که او سراسر عمر بخشنده و مهربان بود. من وقتی از مرگ او با خبر شدم که در فرودگاه پیاده شدم، چون آن‌ها تلفنی به‌من خبر داده بودند:

" فواد مادر مریض است. هر چه زودتر بیا!"
من همان وقت فکر کردم وضعیتش باید
بسیار جدی باشد. به این جهت فوراً برای بلیط
هواپیما اقدام کردم و خوش بختانه برای فردای
همان روز جایی در هواپیمایی مصری یافتیم.
در فرودگاه وقتی پسر عمویم محمد و
شوهر نادیا خواهرم را دیدم، به گریه افتادم، چون
خبر در چشم‌هایشان نمایان بود. اصرار کردم
مستقیم از فرودگاه به قبرستان برویم.
نمی‌توانستم خود را کنترل کنم و اعصابم به شدت
تحریک شده بود. در حقیقت دچار تحریک اعصاب
شده بودم، چون از چهار سال پیش که برای کار
به خارج سفر کرده بودم، او را ندیده بودم.
وقتی به قبرستان رسیدیم و گورکن در را
به روی ما باز کرد، نمی‌توانستیم قبر را پیدا کنیم.
این برای همه‌ی ما تعجب‌آور بود. جلورفتیم تا
بینیم چه پیش آمده است. گمان کردیم کسی
جنازه را دزدیده است. چون این روزها این واقعه
به خاطر نیاز دانش‌جویان پزشکی برای تشریح و
شناخت اندام‌ها، بسیار اتفاق افتاده است.
عجیب‌تر این که جنازه دست نخورده باقی مانده
بود و کفن در وضعیت معمولی بود. اگر چه چند
جای آن برای باز کردن جر خورده بود، شاید به این
جهت که نمی‌خواستند آن را بدزدند.

گورکن اولین کسی بود که به چیزی طلایی که شکلی مانند نیلوفر آبی با ساقه بلند داشت و از زمین روییده بود، اشاره کرد. این دومین چیز تعجب آور برای ما بود. او گفت:

"مدتی متفکرانه آن جا ماندم چون چیزی بود بسیار زیبا. اگر من مصوره‌ای همراه داشتم عکسی از آن گرفته بودم. گورکن کلمه مصوره را که کلمه‌ای عربی محض است، به جای دوربین که کلمه‌ای اجنبی است و داخل زبان ما شده است، به کار برد. در این جا باید یادآور شوم، شاید مفید واقع شود، که من یک لغت شناس هستم و در دانش‌گاه‌های اروپا زبان عربی تدریس می‌کنم. اما شرح آن چه ما دیدیم قدری مشکل است، چون تاثیر بزرگ و عجیب در من نهاد. وقتی گورکن گل را چرخانده تا آن را بگیرد، صدایی مثل بال زدن پرنده‌ای کوچک برخاسته و فورن ناپدید شده است. تعجب من وقتی بیش‌تر شد که گورکن زمان چیدن گل سوره‌ی آفرینش از قرآن را شنیده است:

"هیچ نیرویی برتر از خداوند وجود ندارد."

در همین حالا پسر عموی من سوره‌ی پوشش و رستاخیز را قرائت می‌کرد. آن چه را من با دو چشم خود دیدم، شوهر خواهرم نیز دید و هم چنین پسر عمویم و مسلم است که گورکن

حاضر در آن جا نیز آن را دید . همین باعث ترس ما شد و به سرعت قبرستان را ترک کردیم و گورکن هم که متوجه آن شده بود، از قبرستان بیرون آمد. من نمی دانم خبر آن چه پیش آمده بود، چه طور همه جا پخش شد، ولی پخش شد و باعث توجه بسیار گردید. شک ندارم گورکن خبر را پخش نکرد، چون با ما موافق بود که نباید چنین شود، چون برای تقدس مرده و نام و آوازه‌ی خانواده چندان خوب نیست، به خصوص که خود او نسبت دوری با خانواده ما دارد. توضیح من برای اتفاقی که افتاد و برای آن چه بعدن پیش آمد، باید بگویم، در جهان بسیار چیزها هستند و اتفاق می افتند. باید بگویم، خود من یک عقل گرا هستم و سال ها در اروپا زندگی کرده ام. پدیده های پیش می آیند و اتفاق می افتد که توجه مردم را جلب کرده و با آن برخوردی جدی داشته و با روشی مقدس مابانه آن را می پذیرند. اما سرزمین ما کشوری عقب مانده است، مردم هم در حد حتی متوسطی از فرهنگ و علوم با خبر نیستند، پس به آن چه اتفاق افتاده به آسانی باور می کنند.

به عقیده من مادر ما، به طور کلی یک زن معمولی بود، اما به طرز عجیب خوش قلب و مهربان بود، در حدی که ما فرزندان را خشم گین می کرد. عادت داشت، دیگران را در بسیاری

چیزها بر ما مقدم دارد. چیزهایی بسیاری را به دیگران می‌بخشید که ما خود نیازمند آن بودیم. این علی‌رغم آن است که او به ما خوب آموخت و ما را بسیار بهتر بار آورد. او هرگز نمی‌کوشید، چیزهای بسیاری را که ما می‌خواستیم برآورد کند. به یاد می‌آورم، خواهرم مجبور بود، در ایام عید تا دیر وقت بیدار بماند و مفت و مجانی لباس برای هم‌سایه‌گان و آشنایان بدوزد. چه بسیار بارها که او از مخارج خانه پارچه می‌خرید تا خواهرم برای بچه‌های فقیر و یتیم لباس بدوزد. در حقیقت مادرم در بخشش به دیگران یک آدم معمولی نبود، چون این تنها به این معنی نبود که او آدم بخشنده‌ای است. این کار را چنان انجام می‌داد که گویی اجباری درونی او را مجبور به انجام آن می‌کند. بگذارید بگویم او زیادی بخشنده بود.

امروزه اروپاییان در این باره تحقیق می‌کنند که توازن تا چه حد در رفتار آدم موثر است. فکر می‌کنم، مادرم در بدنش دچار عدم توازن هرمونیک بوده است. چون وقتی کم‌تر کسی به دیدن ما می‌آمد، دچار حزن شدید می‌شد، یا اگر برای مدتی طولانی مهمانی نداشتیم، چون او از ملاقات و اقامت چند روزه یا هفتگی آشنایان و افراد خانواده بسیار شادمان می‌شد، که گاهی در مواردی اقامت آن‌ها به چندین هفته یا ماه

می‌رسید و این باعث بی‌حرمتی یا کسالت آن افراد می‌شد و به‌مقام و مرتبه‌ی اجتماعی آن‌ها لطمه می‌زد. چون او عادت داشت، با مردم، چه دارای مراتب عالی یا پایین‌تر از خود او بودند، یک‌سان رفتار کند. می‌توانم بگویم مادرم از نظر اجتماعی کاملن غیر معمولی بود. اما این به‌معنی حماقت یا نادانی او نبود. یا کسی نبود که نتواند، رفتار خود را تحت کنترل داشته باشد، چون در بقیه موارد کاملن معمولی رفتار می‌کرد.

در مورد رفتارش با ما، بسیار مهربان و خوش‌قلب بود، هر چند نمی‌شود، او را یک زن خانه‌دار به‌طریق سنتی به‌جساب آورد، چون اصلن آش‌پزی نمی‌دانست و نظم و ترتیبی در کارها نداشت و به‌نظافت خانه توجهی نمی‌کرد. البته این شاید به‌واسطه نازپرودگی دوران کودکیش بوده باشد. باید بگویم او در مراقبت و پرورش و آموزش ما نهایت دقت را داشت و به‌همین جهت ما توانستیم، مقام‌ها و پست‌های مناسبی در جامعه به‌دست آوریم. او در پرورش و آموزش ما هیچ فرقی بین دختر و پسر قایل نبود و ما را در رفتار و کردار خود آزاد گذاشته بود که گاه ما را در موقعیتی بد و مورد سوال و انتقاد قرار می‌داد. مخصوصن وقتی خواهرم گاهی دیر از سینما یا

مهمانی به خانه باز می‌گشت. البته این باعث کاهش احترام دیگران نسبت به ما نمی‌شد. کاملن آشکار است، من هیچ توضیحی برای آن‌چه پیش آمد، ندارم. موضوع گنج هم چیزی قابل شک است. من هیچ شکی در خصوص گورکن ندارم، چون او کسی است که بعدن نبش قبر را انجام داد و کسی است که باید موضوع را روشن کند. ما روز بعد از حادثه به آن‌جا رفتیم و پنج شنبه مراسم چهل‌م انجام گرفت، درست در چهل روز بعد از مرگ. اما وقتی قبر برای دومین بار باز شد، این گورکن بود که خودش با پلیس تماس گرفت. پس آن‌ها می‌توانند موضوع را تایید کنند. او صبح زود به حیاط قبرستان داخل شده بود تا کاکتوس‌های آن‌جا را آبیاری کند و وقتی متوجه شد، قبر دوباره باز شده است، ترسیده و برای خبر کردن پلیس شتافته است. آن‌طور که او بعدن به ما گفت، او ترسیده بود، پیش از آن‌که ما به آن‌جا برسیم چیزی ناگوار پیش آید، چون نیاز به گفت‌وگوهای بسیار با پلیس بوده است. وقتی او با پلیس از اداره پلیس بازگشت، آن‌ها به داخل قبرستان نرفتند، بلکه فقط به نگهبانی قبرستان پرداختند و درها را قفل کردند. وقتی من و خواهرم از این موضوع با خبر شدیم، ناراحت شدیم، چون فکر می‌کردیم او باید بود اول داخل قبر را بررسی

کند. اما این هم‌سایه‌ی ما عمو شیخ سعاد بود که ما را متقاعد کرد، قبر اصلن باز نشده است.

البته مسلم است، هیچ یک از افراد فامیل ما منفعتی از آن چه اتفاق افتاده بود، نمی‌برد، بلکه کاملن برعکس. چون ما در مورد قرار گرفتن قبر در موقعیت زیارت‌گاه مورد سوال قرار داشتیم، چون مردم پیشاپیش روی قبر بقعه و بارگاه قرار داده و آن را به محل زیارت و مراسم مذهبی تبدیل کرده بودند. برای رفع هر گونه شک و شبهه، من با همه‌ی آن چیزهایی که اتفاق افتاده بود مخالفت کردم. در موقعیت من به عنوان تنها فرزند پسر، دادن نذر و نذورات وقتی کسی به خواسته‌ی خود رسیده است، یا هر نوعی از آن از نظر من مردود است. البته افروختن شمع یا خواند فاتحه چیز دیگری است. چندین بار مادرم را پس از مرگ در خواب دیده‌ام. هم چنین هم‌سایه ما عمو شیخ سعاد او را در روپا دیده است. این کاملن قابل قبول است که او به خواب من یا خواهرم بیاید.

در این جا علاقه‌مندم خاطر نشان کنم، مادر من در خصوص مذهب، زنی کاملن معمولی بود، نماز می‌خواند، روزه می‌گرفت و همه وظایف دینی را به جا می‌آورد و صدقه هم می‌داد و نذر هم می‌کرد، اما هرگز به زیارت نرفت، چون ترجیح می‌داد، با پس‌انداز اندکی که بعد از مرگ پدرم

فراهم کرده بود، خانه را رنگ کند و مبلمان اتاق پذیرایی را تعمیر و تبدیل به احسن کند. چون نزدیک ازدواج خواهرم "صفا" بود. هیچ یک از ما مجبور به ازدواج نشدیم و محدودیتی برای آن وجود نداشت. از نظر مذهبی هم ما تحت هیچ فشاری برای انجام وظایف دینی نبودیم. تا آن جا هم که من می دانم، مادرم در مدت زندگیش هیچ کار خارق العاده ای انجام نداده بود. چنان که در مورد خاک سپاریش که گفته شد، در وقت تشیع، جنازه او پرواز می کرده است. همان طور که گفتم، من در آن زمان حضور نداشتم، اما در مورد صحت آن شک دارم. این از حرف های عوام است که در اظهار نظرات شان غلو می کنند. من داوطلبانه در مورد زیارت گاه بر فراز قبر او کاملن مخالف هستم، اما آن را به ساکنان محل و مردمی که در اطراف قبرستان زندگی می کنند، محول می کنم و هم چنین به نظر شیخ سعاد هم سایه مان واگذار می کنم. راست گفته باشم، مخالفت من بیش تر مربوط به حرفه، تخصص و شهرت اجتماعی من است، چون موقعیت من بسیار حساس است، همه خوب می دانند، من پیش از این کمونیست بوده ام. ای بسا این موضوع دست آویزی شود، چون مردم فراموش نکرده اند که من در مدت دانش جویی و در تظاهرات دانش گاهی دست گیر

شده‌ام. این را گفتم تا موقعیت من خوب شناخته شود.

رابطه مادرم با پدرم موضوعی است که من نمی‌توانم وارد آن شوم، چون من آخرین فرزند آن‌ها هستم و چیزی حدود بیست سال از اولین خواهرم دور هستم. وقتی پدرم درگذشت من بچه بودم و چیز زیادی از او به‌خاطر ندارم. اما از وقتی که به‌سن بلوغ رسیدم و چیزهایی را می‌فهمیدم، بیش‌تر متوجه شدم، پدر و مادرم به‌خوبی با هم زندگی می‌کرده‌اند. پدرم عادت داشت او را "استاد عطیه" صدا می‌کرد. اما روز مرگش بدترین روز زندگی من بود، چون از آن روز مادرم دیگر به‌من شیر نداد، چون شیرش خشک شده بود. او تصمیم داشت تا سن شش سالگی به‌من شیر بدهد، چون من تنها فرزند پسرش بعد از چهارده دختر که فقط هشت تن آن‌ها زنده ماندند، بودم.

پیش آمده‌ای کوچکی در خانه‌ی ما وجود داشت که ممکن است کمی از شخصیت مادرم را روشن کند. یکی از آن رخدادها که من همین حالا هم به‌روشنی آن‌را به‌خاطر می‌آورم، چون تاثیر عظیمی بر روح و روان من داشت، چنین بود که من نزد آموزگارم که دکتری تازه فارغ التحصیل از دانش‌گاه بود و کم و بیش با خواهرم نامزد کرده

بود، نشسته و درس می‌خواند که ناگاه دیدم مادرم به شدت به صورت خود سیلی می‌زند، چون پسرک خدمت‌کاری در سن و سال مرا خیلی پیش از این سیلی زده بود، چون شیر دوش را روی موهای او که تازه آن را فر زده بود، باز کرده بود. پسر چنین قصدی نداشته. بلکه مادرم در حال شستن کف صابون از دست‌هایش بود و به او گفته شیر حمام را باز کند، چون شیر دست‌شویی کار نمی‌کرده است. او با عصبانیت به خود می‌گفت:

"اگر پسرک برادر خودت بود، هرگز با او چنین می‌کردی؟"

حقیقت این است که مادرم با خدمت‌کاران به طرز عجیبی رفتار می‌کرد. مثلن همین پسر، حتا وقتی بزرگ شد و در یکی از ادارات دولتی کار می‌کرد به طور منظم به دیدارش می‌آمد. مادرم خودش او را مدرسه گذاشت و لباسش را تامین می‌کرد. هیچ وقت هم از او نخواست کارهایش را به عنوان خدمت‌کار انجام دهد. همیشه از او می‌خواست به کار مطالعه‌اش به جای ور رفتن در آش‌پزخانه، برسد. اما سر هر ماه مزدش را به مادرش می‌پرداخت، فقط برای این‌که با ما باشد.

حفاری در مقبره مادرم انجام نخواهد شد، چون احترام به عقاید و باورهای مردم اساسی‌ترین

چیز است. ممکن است عتیقه چیان در اطراف مقبره یا نزدیک به آن دست به حفاری بزنند، چون ممکن است چیزی در آن نزدیکی‌ها باشد که دلالت بر وجود عتیقه بنماید. من به آن‌ها که چنین مقاصدی دارند، هشدار می‌دهم مردم را تحریک نکنند. اگر آن‌ها قلبین به حرف من توجه نکنند، در ایام مراسم زیارت‌گاه به آن نزدیک شوند، تا ببینند چه اتفاق خواهد افتاد. مقبره خانم عطیه نیاز به تعمیرات و نو سازی دارد و دوستاران او از شهرهای دور مثل اسوان و سودان به این‌جا می‌آیند. حتا اقوام ما ممکن است بخواهند باقی مانده‌ی او به ده‌مان منتقل شود، تا آن‌ها دچار مشکلات سفر هر ساله به این‌جا نشوند که من مطلقن با آن مخالف هستم، چون می‌دانم در پس این درخواست چه هدف‌ها و مقاصدی نهفته است. بعضی از مردم می‌کوشند از موقعیت‌های پیش آمده به هر طریق بهره ببرند، بخصوص در ایام شلوغی زیارت. مخصوصن که نباید باقی مانده شخص مرده ناراحت شود. حالا در نظر بگیرید که شخص مرده مادر شما باشد.

شیخ سعاد

خدا می‌داند، چرا من در این باره حرف می‌زنم، در حالی که ترجیح می‌دادم سکوت کنم، چون چنین موضوعی نباید باعث مشاجره شود. حقیقت این است که اگر کسی بخواهد باور کند که او اشتباه نمی‌کند، بهترین طریق در برابر او سکوت است. هم چنین اگر کسی دلیلی بخواهد، خودش آن را به دست آورده و با چشم خود ببیند و با زبان خود مزه کند، چنین کسی نمی‌تواند باور کند، حتا اگر جهنم پیش چشمش حاضر شود. من حرف نمی‌زنم، برای این که چیزی را تایید یا تکذیب کنم. حرف نمی‌زنم برای آن که از چیزی پیروی یا تصدیق کنم، تا کسی را که شایق تحقیق است، دست بیندازم، تشویق کنم یا منع کنم. چون مخالف برخورد مذهبی در این دنیا هستم. چون اگر چنین نبود، بایست تا کنون سرگرم مشاغل مذهبی شده باشم و در جست‌جوی مقامات و سلسله مراتب آن باشم. اما به هر طریق از وضع خود به عنوان تجارت در روز راضی هستم که شب مرا با معشوق تنها رها کند، تا به راز و نیاز خود پردازم. اما آن چه اتفاق افتاد، اتفاق افتاده است و خانم عطیه به رحمت خدا رفته است و به یکی از مقدسین تبدیل شده است. خوابی که من از او دیده‌ام، علی‌رقم مخالف خوانی‌های مغرضان حقیقت دارد. شکر خدا، تعداد دوستاران آن زن

بی‌شماراند که زیارت‌گاه به‌دست آنان برپا شد و هنوز یک سال نگذشته بود که به‌زیارت‌گاهی معتبر تبدیل شد. چراغی سر راه روشن‌گری و اعتماد خلق. اما قبل از هر چیز باید برای شما بگویم: من خانم عطیه را از پدرش تا پسرش را می‌شناسم. از نسلی به‌نسل دیگر، چون پدر بزرگ خانم کسی است که پدر مرا پرورید، وقتی پدر خودش مرد. پدرش هم برای پدر من در دوران کودکی و جوانی مانند برادری مهربان بود. حتا وقتی خدا خانم عطیه را بعد از هفت پسر که همه مردند، به‌او بخشید، او این نام را به‌عنوان بخشش خدا روی دخترش گذاشت. هرچند او با منشی عالی همه‌ی این مصاعب را تحمل کرد و مادر عطیه را طلاق نداد تا زن دیگری برای او پسر آورد. به‌هر صورت عطیه چنان‌که مادرم او را می‌نامید، یک بچه معمولی از نظر قد و اندازه نبود. این شاید به‌خاطر خورن شیر خر مستقیم از پستان الاغ در دوران کودکیش به‌سفارش یک کولی که تولد او را پیش‌گویی کرده بود، صورت گرفت.

عطیه نیرومند و سالم رشد کرد و خیلی بزرگ‌تر از سنش می‌نمود. می‌گفتند: او می‌توانست گوسفندی بیست کیلویی را بدون خستگی مانند مادری که بچه‌اش را بغل می‌کند، حمل کند. من چنان زنی را در دوران جوانی‌مان

به یاد می آورم؛ چون هم بازی هم بودیم. با هم لی لی و گرگم به هوا بازی می کردیم. او آن چنان سریع بود که از همه جلو می زد. آن چنان می پرید که بزرگ تر از او قادر به انجامش نبود. گفته می شد، او پر خوری بی مانند نیز بود و هیچ گاه از مکیدن شیر پستان سیر نمی شد. هم چنین می گفتند که خیلی زود به سن بلوغ رسید. در ده سالگی مانند دختری چهارده ساله به نظر می رسید. او مثل یک شاهزاده در ناز و نعمت پرورش یافت. هرگز از پدرش که از دیدار او سیر نمی شد، جدا نمی گردید. زیبایی صورت و تناسب اندامش خیره کننده بود. هنگامه های خیزش "سعد زغلول" برای آزادی کشور بود که همراه پدر شرکت کرد و صف تظاهرات را شکافت و مردان برجسته را کنار زد، تا به جای گاه رهبر رسید و خودش به او تبریک گفت و او را بوسید. پس از آن سرود ملی را با صدای بلند خواند. او در یک مدرسه خارجی درس خوانده بود و می توانست سرود "من یک مصری هستم" را بخواند. این مراسم با شرکت خارجیانی که پشت بان استقلال مصر بودند همراه بود. این سرود خوانی خون در رگ های انقلابیون و همه ی حضار در جلسه به جوش آورد که دختری با چنین قدرتی در برابر این همه جمعیت قادر به خواندن است. همه او را

تحسین کردند. این در حالی بود که پدرش بیانیهای استقلال را برای امضا به دیگران نشان می‌داد.

در این جا بهتر است، چیزی هم راجع به خودم بگویم. عطیه کسی بود که درچه عشق را در کودکی و جوانی به روی من باز کرد. توجه او با عشق و محبت قلب مرا تکان می‌داد. اما او هرگز به من نرسید، چون من از او کوچک‌تر بودم. این درست زمانی بود که پدرش او را به شوهرش و پدر بچه‌هایش شوهر داد. مراسم عروسی کاملن شلوغ و انبوه بود. گمان کنم، این شهر تا آن روز چنین مراسمی به خود ندیده بود. همین قدر کافی است، بگویم مراسم به مدت چهل شبانه روز بی‌وقفه ادامه داشت. هر شب با مخارج هنگفت، تعداد زیادی گوسفند، اردک، غاز و کبوتر سر بریده می‌شد. در همین حال انواع شیرین‌ها ساخته شده از آرد و روغن و عسل. پلوه‌های مرضع و شیرینی خاصی به نام "ام علی" و کوفته‌های سرخ شده در کره و غرق شده در شربت و شیرینی معرف به "انگشت زینب" با نوشیدنی‌هایی مخلوط گلاب با شکر. در جهیزه‌اش هاون طلا با دست نقره وجود داشت. هیچ لباسی به جز ابریشم خاص در کمد لباسش نبود. پدرش فکر نمی‌کرد این فقط یکی از فرزنداناش است که عروسی می‌کند و باید با سرافرازی شوهر کند، چون قسمت بزرگی از

املاکش را فروخت صرف آن عروسی کرد. چه قدر صرف رقاصان نوازندگان و خواننده‌گان گردید. اگر بگویم قیمتی که برای گل‌های خوش‌بو پول پرداخت از بهای یک خانه بیش‌تر بود، باور کردنی است. در شب عروسی زنگ‌ها به صدا درآمد و او سوار بر اسب زیبایی در تمام شهر چرخید و طبق کَش‌ها پیشاپیش او جهیزه‌اش را حمل می‌کردند و آتش‌بازها و دلچک‌ها به کار آتش‌بازی و مسخره‌گی مشغول بودند. این رسمی بود که از دیر زمانی در شهر مرسوم بود. وقتی عروس به‌خانه‌ی داماد وارد شود، باید همان خانه‌ای باشد که جنازه‌ی او از آن بیرون برده شود. به هر شکل پدر عطیه پیش از تولد اولین نوه‌ی چشم از جهان فرو بست، بچه‌ای که او نیز به‌زودی مرد. گفته شد، مرگ پدر عطیه در اثر خبر سیل بردن زمین توتون کاریش بود که او را دچار غم و اندوه فراوان کرد و با یک سگته‌ی قلبش کارش به‌پایان رسید. این جریان مربوط به دوران طوفان بزرگ بود. او معمولن این زمین را مستقیمن از مادر شاه اجاره می‌کرد که زمینی بود موروثی او در جزیره‌ی بزرگ میان رودخانه‌ی نیل. با شمارش این داستان‌ها، هر کس خواهد فهمید، من درباره عطیه بیش از یک برادر که از خواهرش می‌داند، اطلاع دارم. این برای آن است

که ما مثل خواهر و برادری بودیم که در طول سال‌ها هم‌سایه‌ی هم باشند. آن قدر به هم نزدیک بودیم که بسیاری گمان می‌کردند، ما خواهر و برادر هستیم که از یک شکم زاییده شده‌ایم. آیا من آن قدر زندگی نکرده‌ام که شاهد او تا روز مرگ بوده باشم و هنگام مرگ به خانه‌اش دویده و در مراسم تشیع جنازه‌اش شانه به زیر تابوت داده و با دو دست خود او را در قبر نهاده‌ام؟

آن چه مردم نمی‌دانند و این راز پنهانی است که من همین حالا آن را آشکار می‌کنم، کمی قبل از مرگ، عطیه نزد هم‌سر من آمد، وقتی زن من نشسته و منتظر اذان ظهر بود. ما معمولن در تمام روز در خانه را باز می‌گذاریم، چون هر کس از در داخل شود، برای ما غریبه نیست. البته حرکات هم‌سر من به جهت درد پا کمی کند شده است. عطیه کمی پریشان بود، طوری که زن من می‌گفت، رنگ صورتش پریده بود و می‌لرزید، در حالی که فصل تابستان بود و هوا به حد طاقت فرسا گرم. بالاخره بعد از کمی آرام شدن، به هم‌سرم گفته بود، وقتی در حیاط خانه به ریحان‌های باغچه آب می‌داده، متوجه فقری در خیابان شده که کمک می‌خواسته. او به سرعت از باغچه بیرون رفته و در آتش‌پزخانه کمی گوشت داخل نان گذاشته و به خیابان دویده که آن را به مرد

فقر برساند. متوجه می‌شود، هیچ کس در خیابان نیست، درست مثل این که زمین دهان باز کرده و مرد را بلعیده باشد. او هر طرف در جست‌جوی مرد دویده، اما او را نیافته است. حدس می‌زد، مرد سراپا سفید پوشیده بود، و چون خیابان ما بن بست است امکان بیرون رفتن از آن فقط بازگشت به ابتدای خیابان است و آن نیز امکان ندارد، چون خیابان ما بسیار طویل است. وقتی عطیه و هم‌سر من حرف می‌زدند؛ موذن صدای اذان بلند کرد. عطیه گفت او یک راست می‌رود تا پیش از باطل شدن وضویش نماز بخواند. چون او به جهت ابتلاء به دیابت می‌بایست زود به زود به توالت برود. به این ترتیب او رفت تا بعد از نماز باز گردد، تا با هم قهوه نوشیده و سریالی را در تلویزیون تماشا کنند.

اما قرار بر این بود که نور الهی خاموش شود. ما وقتی با خبر شدیم که دخترش سوزان فریاد زد:

"زود باشید! کمک کنید."

من در حال دراز شدن در رخت‌خواب بودم، پا برهنه به سرعت به خانه‌ی آن‌ها که به خانه‌ی ما چسبیده دویدم. دیدم که مرحومه روی فرش اتاق دراز کشیده است. آخرین سجده‌اش را به جا آورده بود. دخترش که در مبل بزرگ خانه نشسته بود،

متوجه شده و برای کمک دویده بود. خدا او را بیامرزد که مرگ را به تساوی به همه هدیه می‌کند. او در هنگام نماز ظهر جان داد و صورتش به سوی کعبه بود. در ضمن در تطهر کاملن بود، چون هنوز وضوء داشت. قصدش هم خوب بود، چون برای نماز ایستاده بود.

وقتی اولین بار او را در رویا دیدم، با نگاهش بدون کلامی حضورش را تایید کرد. لباسی سفید پوشیده بود و به شدت زیبا شده بود. به طرف او دویدم، می‌خواستم با او حرف بزنم، اما او با عجله به دري کهنه با دست نوشته‌ای عربی داخل شد. با رویای خودم مشغول بودم و به آن فکر می‌کردم. اولین بار وقتی بیدارم شدم، قرآن را باز کرده و سوره‌ی فاتحه الکتاب را برای آرامش روحش قرائت کردم. این رویا سه بار تکرار شد. در آخرین بار دیدم در نو شده و به رنگ سبز زیبایی رنگ شده است. او داخل آن در شد و بعد از تکان دادن دست برای خدا حافظی لب‌خندی زد و در را پشت سرش بست. روز بعد پیش آمد که ما به گورستان رفتیم. متوجه شدم در ورودی قبرستان دقیقن همان دري است که اولین بار در خواب دیده بودم، با همان دست نوشته‌ی عربی. بدنم لرزید و قلم به تپش در آمد، آن چنان که فکر کردم باید کمی در این باره کوتاه بیايم.

داشتم به زمین می‌خوردم تا آن حدی که پسرم متوجه شد و به من کمک کرد، چون نزدیک بود، به سنگ درگاه ورودی قبرستان سقوط کنم. اما آرامش خود را حفظ کردم، تا با اشخاصی که در این خصوص خبره‌گی دارند، مشورت کنم. با یکی از پرهیزگارترین در این باره حرف زدم و او گفت: "این ما را ملزم می‌کند، زیارت گاهی برای او بسازیم."

اما گفت‌گو و مشاجرات راجع به داستان گل طلایی هیچ دلیل روشنی ندارد. چنین چیزهایی نباید شایع شود. اما هر شخص مقدسی معجزات خود را دارد. اگر دوره پیامبری ختم شده و به پایان رسیده است، مقدسین خدا نمرده و پایان نیافته است و آن‌ها همه جا و همه وقت حی و حاضراند، چون آن‌ها نمک زندگی و حیات هستند. خدا همه جور و همه نوع مخلوقات را آفریده است.

اما آخرین موضوع هنوز باقی است، و آن این است که نبش قبر امکان ندارد، صورت بگیرد. من این را بدون ترس و واهمه اعلام می‌کنم. چون آن‌چه درباره‌ی عتیقه و جواهرات در قبر گفته شده، محض دروغ و سخن بیهوده است، اگر کسی دست به قبر بزند، مردم را ناراحت و عصبانی می‌کند اصلن چرا چنین مزخرفاتی شایع شده است؟ مقصود و منظور این حرف‌ها چیست؟

آن‌ها در جست‌جوی منشأ حیات و جوهر هستی در درون قبر خانم عطیه هستند؟ این چیزی است که از نظر مذهب ممنوع اعلام شده است. من می‌گویم، در کارها باید از خدا ترسید. من هم چنین، توجه مردم، به خصوص آن‌هایی که در پی چنین چیزها هستند، به این موضوع جلب می‌کنم، بازی با چیزهای ممنوعه و دست درازی به قبر مقدسین، نتیجه‌اش متوجهی عاملین آن خواهد شد. نبش قبر کاری نفرین شده و ممنوع است و ما به قدر کافی مسایل گیج‌کننده و فضولی‌های بی‌مورد داشته و خواهیم داشت.

زن هم‌سایه

خانم عطیه هم‌سایه‌ی من بود، خواهر و دوست مهربان من. در روز مرگ او بیش‌تر از روز مرگ مادرم گریستم. او اوج حرمت و عزت انسانی بود. مهربانیش برای همه، پیر و جوان، یک‌سان بود. هیچ‌گاه دست خالی از دری داخل نمی‌شد که برای بچه‌ها شادی آور و فرح‌بخش بود، و زبانی خوش‌گفتار برای پیران داشت. چه آن‌ها که به‌او نزدیک بودند و چه آن‌ها که با او نسبتی نداشتند. همه از او ستایش می‌کنند. رابطه من با

او، باید بگویم، ما برای مدت سی سال در خانه‌ای نزدیک به خانه‌ی او زندگی می‌کردیم. اول من، تازه عروس بودم و شوهرم مرا از هرگونه نزدیکی به هم‌سایه‌ها منع می‌کرد. ما در محله غریب بودیم و کسی را نمی‌شناختیم. از آن جهت، در آن ناحیه خانه گرفته بودیم، چون به محل کار شوهرم نزدیک بود. یک شب، وقتی او در پست شبانه از خانه دور بود و من بچه‌ی شیرخوارم "خواطر" تنها بودم. بچه شروع به گریه و جیغ و فریاد کرد. آن وقت من دختر بچه‌ای بودم، بی‌هیچ تجربه‌ی بچه‌داری. کوشیدم به او رازیانه و زیره بدهم، تا شاید خوابش ببرد و ساکت شود. هر قدر او را پشت و رو خواباندم ثمری نداشت و جیغه‌های او بیش‌تر می‌شد و قلب مرا پاره می‌کرد. تا آن‌که فکر کردم او در حال مرگ است. پس من هم شروع به گریه و زاری کردم، چون دیگر نمی‌دانستم چه باید بکنم، به‌خصوص که شیر هم در پستان من آن قدر نبود که بچه را سیر کند. وقتی من به چنین تنگی افتاده بودم، ضربه‌ای به در خورد. ترسیدم و جواب ندادم. بعدن دل و جراتی یافته و برخاستم و پرسیدم چه کسی است که در این وقت شب در می‌زند. صدای او جواب مرا داد. صدای خانم عطیه بود که پرسید،

"چرا بچه این‌طور گریه می‌کند؟"

در را باز کرده و گذاشتم داخل شود. در همین حال از خدا طلب مغفرت می‌کردم که دستور شوهرم را اطاعت نکرده‌ام. وقتی فهمید، شیر من خشک شده و رازبانه و زیره کمکی به حال کودک نکرده است. بچه را از من گرفته و زیر پستان خود قرار داد. در آن وقت دختر خودش سوزان شیرخوار بود. از این زمان رابطه‌ی هم‌سایه‌گی ما آغاز شد. رابطه‌ای که خیلی بیش‌تر از هم‌سایه‌گی بود.

خدا او را بیامرزد، مادر رضاعی بچه‌های بی‌شماری در محله بود. حتا "علی عباس" مقام محترم دولت. البته او به خاطر مقام مهمش از این محله کوچ کرده است. خانم عطیه در شیر دادن کاملن غیر معمولی بود. همیشه قادر بود، دو بچه اضافه بر فرزند شیرخوار خود را تا دوران از شیر گرفتن، شیر بدهد. پستان‌های بسیار درشتی داشت. اما در زمان سلامتیش هرگز چاق نبود. به همین جهت، بچه‌ها با او راحت بودند و فورن به چرت می‌افتادند. او بچه‌ها را بغل کرده و به‌هوا می‌انداخت و قهقهه‌ی آن‌ها به‌هوا برمی‌خاست. او در مورد فراوانی شیر پستانش می‌گفت، "عنایت پروردگار است و چرا نباید آن‌را به نیازمندان رساند؟"

عجیب بود که او از درد پستان هایش می‌نالید، چون شیر به اندازه کافی از آن خارج نمی‌شد. اغلب هم سایه‌گان محله را جمع می‌کرد و می‌پرسید چه کسی هم‌زمان با او بچه آورده است، تا با شیر اضافی خود بچه‌های آن‌ها را سیر کند.

به جهت همین موضوع شیر دادن، بچه‌های بسیاری از بزرگان و مقامات عالی او را می‌شناختند و نفوذ او در محله یا کسانی که اصالتن از این محله بودند، بسیار بود. کافی بود کسی که به چیزی نیاز داشت یا می‌خواست، به او بگوید:

"مادرت عطیه به تو سلام رساند و من از طرف او آمده‌ام."

آن مرد فورن درخواست او را اجابت کند. چون نمی‌توانست درخواست او را رد کند زیرا روزی با او مواجه خواهد شد و مجبور به بوسیدن دست او در برابر مردم خواهد بود. او هم مانند مادری که فرزندش را نوازش می‌کند، دستی بر سر او بکشد. بسیاری از این مردان بی‌ترسی از حرف‌های پشت سر در برابر چشم مردم دست او را می‌بوسیدند. خود من یک افسر بلند مرتبه ارتش را دیدم، لزومی ندارد اسم او را ببرم، که سال‌ها پیش در این محله زندگی می‌کرد، جلو خانم عطیه مثل دانش آموزی درس نخوان سرافکنده ایستاده

بود. این واقعه بعد از جنگ شش روزه اعراب و اسراییل در سال‌های شصت و هفت بود. خدا او را پیامرزد، افسر ارتش را سرزنش و ملامت می‌کرد و می‌گفت:

"به خاطر خدا، این خیلی بد است. این سرزمین به‌ته دره افتاده است از دست تو. مردم می‌گفتند این یک قدم به جلو است، اما تو همه چیز را زیر رو کردی. همه چیز را خراب کردی و خودت سرافراز خرابه نشین شدی."

وقتی این‌ها را می‌گفت، اشک از چشمانش سیل‌وار جاری بود و مرد با سری افکنده چیزی بر زبان نیاورد.

در روز جنگ "پرت سعید" عطیه به حمایت سُروری" یهودی که خانه‌اش در انتهای خیابان بود، به پا خاست. مرد جوانی تصمیم گرفته بود، او را بکشد و مغازه‌ی داروهای گیاهی او را به آتش بکشد. او به مرد جوان گفت:

"سروری کاری نکرده و کاری که شما قصد دارید، اشتباه است."

اگر به خاطر دفاع او نبود، سروری و خانواده‌اش به فنا رفته بودند. هر چند او خودش هم سروری را دوست نداشت و همیشه می‌گفت:

"یک خدا پرست هرگز از دست یهود راحت نخواهد بود."

همیشه از نزدیک شدن به آن ها و خوردن و آشامیدن با آن ها دوری می کرد.

چیز دیگری که باید در مورد خانم عطیه بگویم این است که او عنوان "خانم" را از حکومت ترکان عثمانی که پدرش را افندی لقب داده بودند، به دست آورده بود. به همین جهت اسم او در شناسنامه عطیه خانم بود. پدر عطیه بسیار خوش لباس و خوش سر و وضع بود، اما عطیه از فقیرترین فقرا بدتر لباس می پوشید. او هرگز تلایی به عنوان زینت به خود نیاویخت، اگر چه طلا در خانه کم نداشت. او لباس های ابریشمینش را به دختران در موقع عروسی می بخشید. بیش تر طلاهایش را در مواقع گوناگون می فروخت، هر چند هیچ گاه آن ها را به مصرف شخصی نمی رساند.

باید مطلبی را به تو بگویم مربوط به خودم است. شوهر من که خدا او را قرین رحمت کند، همیشه در صندوق اداره اش کسری داشت، چون دریافت کننده پول قبض های شرکت برق بود. خدا عالم است چه چیز باعث آن کمبود می شد. خدا خودش کمک کند، یک سکه از آن پول ها به خانه ی ما وارد نشد. یک دفعه، نزدیک بود دست گیر شود، ما چیزی در خانه نداشتیم تا با فروش آن کسری را جبران کنیم، خیلی نزدیک بود از کار اخراج،

دست‌گیر و زندانی شود. من نزد خانم عطیه رفته و ماجرا را تعریف کردم. هنوز تعریف می‌کردم که او یک جفت دست‌بند ماری طلا کف دستم گذاشت. من عرق عرق شدم و فکر کردم به محض بر طرف شدن مشکل پول او را به او پس خواهم داد. به او گفتم یک جفت زیاد است و یکی از آن‌ها کفایت می‌کند، به این ترتیب آن یکی را فروختم. اما خدا نخواست که ما پولش را به او پس بدهیم، چون شوهر من چند ماه پس از آن ماجرا بی‌آن‌که آب‌رویش بریزد، درگذشت. خود من هم هر روز دچار مشکلات فراوان برای مخارج بچه‌ها بودم و هرگز نتوانستم تا این لحظه پول را به عطیه خانم باز پس دهم.

من نمی‌توانم همه‌ی آن‌چه را اتفاق افتاد، شرح دهم. اما مقدسین مردمی با معجزه هستند، در این باره شکی وجود ندارد، البته ممکن است، معجزات ایشان مخفی باشد. به‌یاد دارم، دست خانم عطیه بسیار سبک بود، این وقتی برای من اتفاق پیش آمد که او برای کمک به من، هنگام پختن نان آمد. خمیر در دست او نان بیش‌تری تولید می‌کرد. هر وقت دستش را به‌داخل سونه‌ی گلی خمیر دراز می‌کرد، تا چونه را پهن کند و من آن را روی نون‌گیر پهن کرده؛ به‌تنور بچسبانم، خمیر هرگز تمام نمی‌شد. آن قدر زیاد شد، که من از

خسته گی و نشستن جلو آتش که عرق را از چهار ستون بدنم جاری کرده بود، به تنگ آمدم. وقتی متوجه شد، خمیر را از دستش پاک کرد و از آن عروسی ساخت بعد یک تکه نی به آن فرو کرد و به من گفت:

"به کوری چشم دشمنان و به کوری چشم آن کس که پاکی پیامبر را می بیند و ستایش نمی کند. به کوری چشم شیطان و سوسه گر." بعد عروسک را به میان آتش انداخت.

داستان های زیادی راجع به حفاری گفته می شود. آن چه من باید بگویم، این است که این کاری نادرست است. قسم به خدا که خطا است، چون گاهی آدم راجع به چیزهایی فکر می کند، که از اساس نادرست است. این درست است که روح پس از مرگ بدن را ترک می کند، اما بدن نابود شونده برای خود صاحب احترام است. این هم درست است که آدم بی خدا در دنیا کم نیست و به جهت شومی آن ها دنیا پیش رفت نمی کند. نگاه کن قیمت یک گرده ی نان چه قدر شده است، یک نان معمولی را می گویم. من به تو گفته باشم... بعد از این چه پیش خواهد آمد؟

نظریه ی دختر

مادر من هرگز یک زن معمولی نبود. این را از این جهت می‌گویم، چون هیچ کس در جهان آن گونه که من او را می‌شناختم، نمی‌شناسد. رابطه میان ما، رابطه میان مادر و دختر نبود، چون ما آن چنان به هم نزدیک بودیم که دو خواهر. شاید شباهت زیادی که بین ما بود، دلیل این باشد. شاید هم به این جهت که ما از نظر سنی بسیار به هم نزدیک بودیم، چون من نه بیش‌تر از پانزده سال از او جوان‌تر بودم. من دوستی شیفته و دوستار وی بودم. شریک غم و شادی او و نگهبان اسرار مخفی او. من نمی‌خواهم هیچ سری را آشکار کنم که ازدواج نکردن من تا کنون طبق عقیده و نظر او بود. چون وقتی من تصمیم به ازدواج گرفتم فقط به این دلیل بود که مردم به من به چشم یک دختر ترشیده نگاه نکنند. این مربوط به ده سال قبل، وقتی من با یکی از هم‌کارانم ملاقات کرده بودم. مرد جالب توجه، با شخصیت که بیوه بود. وقتی موضوع را با مادرم در میان نهادم، احساس کردم، ناراحت است. بله او از ازدواج کردن من ناراحت شده بود. او چیزی در خصوص مرد مورد علاقه‌ی من نگفت، اما مرا متقاعد کرد کار بیهوده‌ای است، چون به کار تحقیقات من در

زمینه‌ی دانش‌های طبیعی و رسید به جایی در آن
زمینه پایان می‌دهد.

خود او بود که دو بار در موقعیت‌های
مختلف مرا به نامزد شدن در انتخابات تشویق کرد.
فکر می‌کردم، او زنی سیاسی است، در حالی که
او در سراسر زندگی به هیچ کار سیاسی داخل
نشده بود، مگر یکی دوبار در گذشته وقتی کودکی
بوده، هم‌راه پدرش در مجامع سیاسی وارد شده
بود. حتا بعد از ازدواجش، با اصرار و پافشاری
پدرم برای شرکت در مجمع زنان وابسته به حزبی
که خودش در آن عضو بود، مادرم فقط دوباره
به آن مجمع رفت. او با خشم و عصبانیت از رفتار
زنان در آن جلسات بازگشت و شروع به تمسخر و
شکلک درآوردن زنان کرد. بعدها به من گفت،
چیزی که بیش‌تر او را ناراحت کرده بود، رفتار
رییس انجمن بود. چهره‌ی برجسته‌ی اجتماعی
زنانی که هنگام ورود مردی در جلسه طرز حرف
زدن و نحوه‌ی صدایش را تغییر می‌داد. حضور
زنانی که با دیدن مردی بی‌جهت لب‌خند می‌زدند و
به نوازش موهای خود می‌پرداختند. در آن زمان
به پدرم گفت:

"آن‌ها هیچ نیستند، مگر زنان کم عقل و
بی‌کار."

شاید به همین جهت، پدرم او را "استاد عطیه" نامید. شاید هم به جهت اخلاق و رفتار ویژه‌اش مخصوصن رفتار خاصیش در روابط دوگانه‌شان.

علی‌رقم زیبایی بیش از حد مادرم، صورت سرخ و سفید و اندام متناسب، هیچ‌گاه نکوشید، با این زیبایی و زنانگی پدرم را جذب کند. بنا بر این وقتی من بزرگ‌تر شده و از چنین موضوعاتی با اطلاع شدم، تعجب می‌کردم که چه طور می‌تواند دخترش را متقاعد کند، چون هرگز ندیدم یک شب در رخت‌خواب پدرم بخوابد. برعکس این می‌دیدم، پدرم چه قدر او را دوست دارد، درست همان قدر که او پدرم را دوست داشت و احترام می‌کرد. اما هر کدام طبق اخلاق و روش خود رفتار می‌کردند. بنابراین مادرم هرگز در مقابل لاس زدن‌های پدرم مخالفتی نمی‌کرد، حتا زمانی که با چشم خود شاهد آن بود. مثلن با زنی از اقوام و در خانه‌ی خودمان. پدرم نیز از این که او را به زنی پشت‌بان و دل‌خواه خود تغییر دهد، درست مانند بسیاری از زن و شوهرهای آن زمان، کام‌یاب و موفق نبود. در صورتی که مادرم زنی قوی و مستحکم بود و می‌توانست خود را به خوبی و آسانی به رخ بکشد. من مخالف نظر برادرم درباره‌ی مادرم هستم، که عقیده دارد، نقصانی در توازن او وجود داشت. این

ساده‌گی و آسانی رفتار او با دیگران بود که از او موفق‌ترین و محبوب‌ترین فرد در تمام محله در نزد پیر و جوان، فقیر و غنی، مسلمان و مسیحی، حتا یهودی ساخته بود. گفتم یهودی، چون مادرم توانسته بود، یکی از بهترین روابط را با تنها یهودی ساکن محله که هرگز مهاجرت نکرد، برقرار کند.

مادر فلسفه‌ی خاص و ساده‌ای در رابطه با دیگران داشت، که البته، شاید از آن آگاهی چندانی نداشت. دادن هر چیز به دیگران حتا اگر مورد احتیاج خودش بود و گرفتن هر چیز که نیاز داشت از دیگران. در این مورد، او اولین کسی بود که می‌بخشید، بی‌آن‌که بگذارد طرف متوجه کار او شود، اما از دیگران هم بسیار دریافت می‌کرد. وقتی پدرم درگذشت و ما به‌جز حقوق بازنشسته‌گی ناچیز او نداشتیم، مادرم توانست قایق کوچک زندگی ما را به ساحل نجات نه تنها از نظر مالی و خانه‌داری، بلکه با فلسفه‌ای که قبلن تذکر دادم، راه‌نمایی کند. به همین جهت، وقتی من وارد دانش‌گاه شدم و تحصیل در آن زمان بسیار گران تمام می‌شد، مادرم بی‌هیچ اطلاع قبلی به دیدن سرپرست دانش‌کده رفت و بعد از بحث و مذاکره بسیار که خالی از دروغ و لاف و گزاف نبود، از او خواست مرا از پرداخت شهریه معاف کند.

او قصه‌گویی پر مهارت و توانمند بود، البته قصه‌ها و جوک‌هایش خالی از غلو و مبالغه نبود. گاهی چیزهایی را که به عنوان شاهد مثال می‌گفت هرگز اتفاق نیفتاده بود. مثلن چیزی که می‌گفت، او از نسل آخرین فرعون مصر باستان است که پنهانی پیش از ظهور اسلام ایمان آورده بود. او هم چنین می‌گفت، کتابی به زبان مصر باستان دارد که این خبر در آن نوشته شده است. کتابی که البته من هرگز آن را ندیدم. یا داستانی که به مدیر شرکتی که خواهرم سوزان در آن استخدام شده بود، گفت که سوزان دختر دفتردار ساختمانی نزدیک خانه‌ی ما است و او باید از خواهر و برادر کوچکش بعد از مرگ پدرش در تصادف اتومبیل نگهداری کند. مدیر شرکت دلش سوخته و فورن دستور استخدام سوزان را داده بود. سوزان وقتی به وسیله یکی از هم‌کارانش از موضوع با خبر شد، از عصبانیت هرگز به آن شرکت نرفت. چیزی عجیب است که مادرم گاهی دست به شیوه‌های روان‌شناسانه می‌زد. از طریق ارتباطات گسترده‌اش با مردم، قدرت داشت، شایعه‌ای درباره این یا آن در محله شایع کند. درباره مرد ثروتمندی در همان محله می‌گفت: او یک تخم مرغ را با زنش در صبح‌هانه شریک می‌شود و پول‌هایش را در قوطی خالی مربا یا گره نگهداری

می‌کند. یا مرد بیچاره در سال فقط یک بار به حمام می‌رود. او هرگز مالیاتش را نپرداخته است. یا حاضر نشده مبلغی برای خیریه بپردازد. بنا بر این بسیاری از مردم خود را از برابر زبان مادرم دور نگاه می‌داشتند. بی‌رو در بایستی، مادرم یک بنگاه خیریه متحرک بود و رفتار روزانه‌اش کمی عجیب بود. صبح زود از خواب برمی‌خاست و صبح‌هانه را جلو ما می‌گذاشت. درست بعد از رفتن پدرم سر کار و رفتن ما به مدرسه، کفش و کلاه کرده و بیرون می‌رفت و این برایش بیش‌تر از پوشیدن لباس سیاه و کفش پاشنه کوتاه و یک رو سری نبود. به محض رسیدن به جلو در خانه فعالیت سلام و احوال پرسی هم‌سایه‌گان آغاز می‌شد. این کافی بود، سر زنی باشد که برای پهن کردن لباس‌های شسته روی بند نمیان شده باشد، یا مرد جوانی در حال رفتن به سر کار، تا مادرم سر صحبت را باز کند. او همه‌ی اخبار را از ساکنان محله دریافت می‌کرد. این در زمانی است که ممکن بود، چندین فنجان قهوه بنوشد.

رفتار روزانه ممکن بود با حل مشکلات هم‌راه باشد. زنی نیاز به چند پوند پول داشته باشد که مادرم با قرض از زنی دیگر آن‌را به‌انجام می‌رساند. دختری نیاز به لباسی زیبا داشت، تا هنگام بردن سینی چای برای دامادی که از او

خواستگاری کرده بود. این کارهایی بود که ای بسا برای خود ما نیز صورت می‌گرفت. کارهایی که او به نام ما برای دیگران انجام می‌داد. مادرم در ترتیب و تنظیم بسیاری از عروسی‌ها شرکت داشت و هم‌چنین در طلاق‌ها در طول اخبار روزمره که به همه می‌رساند. بر عکس همه‌ی این‌ها مردم دوستش داشتند. آخرین نتیجه از همه‌ی فعالیت‌ها همیشه به نفع او بود. او دارای قدرت عجیب روحی و توانایی‌های جسمی بسیار بود. غذای گروه خانواده‌ی گسترده ما را در کوتاه‌ترین زمان آماده می‌کرد. شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌ماند، اما صبح زود، پیش از همه بیدار می‌شد. هیچ وقت از امور مربوط به مردم هر چند عجیب و غریب متعجب نمی‌شد. همیشه توهین‌ها را از یاد می‌برد و مردم را برای خطاهایشان می‌بخشید و این شاید به این جهت بود که او نیز ممکن بود، نسبت به آن‌ها مرتکب خطاهایی شده باشد. به یاد می‌آورم دختری را که به مادرم گفته بود، تنها و بی‌کس است، نه خانه و نه پشت‌بانی دارد. مادرم از ترس این که مبادا دختر از راه در رفته و خراب شود، او را به خانه آورد، تا با ما زندگی کند. به هم‌سایه‌گان و مردمی که سوال کرده بودند، گفته بود: دختر پدر ما از زنی دیگر است که پیش از مرگ با او ازدواج کرده بود. دختر

با ما ماند و مادرم همان طور با او رفتار می کرد که با ما. او لباس های ما را می پوشید و از مادرم پول تو جیبی و کمک های لازم را دریافت می کرد. ما را هم مجبور کرد، به او خواندن و نوشتن بیاموزیم. این درست در زمانی بود که خود ما در تنگی و سختی به سر می بردیم، چون همه ی ما در آن زمان مشغول تحصیل بودیم. چند ماه بعد، همین دختر همه ی لباس های ما حتا آن ها که روی بند بود را جمع کرد و گریخت. او برای فرار زمان مناسبی را که مادرم، مشغول گشت و گذار و ساخت و پرداخت داستان دختر شوهرش که بیچاره بعد از مرگ مادرش بی سر پناه شده بود، انتخاب کرده بود. چند ماه بعد، مادرم اتفاقی او را در خیابان دیده بود، بعد از بغل کردن و بوسیدن، او را به طور جدی سرزنش کرده بود. دختر با گریه و زاری گفته بود که او در دسته ای از دزدان بوده که او را تهدید به مرگ کرده بودند، اگر دستورشان را عمل نکند. او گفته بود، در خانه ی ما چیزی قابل دزدیدن وجود ندارد، اما آن ها حرف او را قبول نکرده بودند. او باز هم اصرار و درخواست ماندن، با ما را کرده بود، چون عاشق برادرم شده بود و می خواست با او ازدواج کند.

من این داستان را فقط برای شرح جنبه های عجیب و غریب شخصیت مادرم نقل

کردم. چون او به طرز عجیب و خسته‌گی ناپذیری عاشق زندگی بود. او عادت به تخمه شکستن و خوردن تخمه هندوانه در زمان خواندن روزنامه یا مجله داشت. مسابقات فوتبال را دنبال می‌کرد و همیشه یکی دو سگ در خانه نگه می‌داشت. اما در مورد گربه، باید بگویم حد و حصری در مورد گربه وجود نداشت. همین طور در مورد پرنده و لاک پشت. یک‌بار میمونی از یک لوطی عنتری خرید و به خانه آورد. او گوشواره‌هاش را در عوض میمون داده بود، اما حیوان طبق نقشه‌ی لوطی از خانه‌ی ما گریخت و مادرم حیوان را با لوطی در یادواره حضرت زینب - نوه‌ی پیامبر- دیده بود. میمون دست مادرم را گرفته و تکان داده بود و به این طریق مادرم آن را شناخته بود. اما لوطی هیچ به‌روی خود نیاورده بود.

واقعن ناراحت شدم وقتی در قبرستان متوجه شدم قبر باز شده است، این واقعن احمقانه است، چون مادرم یک زن معمولی بود و نمی‌فهمید آن چه او را از دنبال کردن رفتارهایش باز نمی‌دارد، چیست. فکر می‌کنم او از آزاری روانی درست از زمان ازدواجش و رشد و نمویش طبق قاعده و قانون‌های متداول سنتی زمان رنج می‌برد. او نوعی رشد کرده بود تا با مشکلات و امور هر روزه بی‌هیچ محدودیتی برخورد کند.

پدرش او را با تعلیم و تربیت پسران بزرگ کرده بود. او را با خود به مجمع و جلسات مردان می برد. می گفتند او در سن دوازده ساله گی قلیان می کشیده است. من خودم بارها از زمانی که بد و خوب را تشخیص دادم، دیده بودم، عصرها همراه پدرم با ذوق و شوق قلیان دود می کند. یاد دارم، یک بار به من گفت: اولین ضربه روحی وقتی به من وارد شد که پدرت دو روز بعد از ازدواج در حالی که با مامایی که پدرش سر جهاز به او داده بود، ورق بازی می کرد، به او گفته بود، با من به رخت خواب بیا. من همه ی این ها را گفتم، تا نشان دهم، مادرم انسانی با تواناییهای بسیار بوده است.

عاشق و معشوق

عشق من نسبت به او مانند دریا در محافظت از صدف هایش، مانند پرنده نسبت به اولین شعاع های خورشید زمستانی پیش از طلوع است. او همیشه در هر لحظه ای از زندگی با من است. به مدت هفتاد سال عشق او در رگ های من جریان داشت. بوی او در رخت خواب شب من، تصویرش در آینه من حضور داشت. او رویا هر شبه من و رویای دردناک من در بیداری بود. با او

سخن آغاز می‌کردم بی‌آن که او با من باشد. جوهر وجود او با هستی من آغشته بود. با او از در ستیز می‌آمدم، او را ترک می‌کردم و با او می‌ساختم. تنها در خودم و با خودم. حالا شاید آن‌ها که می‌پرسند، چرا با او ازدواج نکردم، دانسته‌اند، من به طریقی منتظر او بودم که هیچ امیدی نبود. زمان پیش می‌تاخت و ما را شکست می‌داد. ما از پس آن بر نمی‌آمدیم. او در آن مذهب نبود که من بودم، پس چه ناممکن بود ازدواجش با من. اما او به من تعلق داشت، از آن زمان که عشق بوده است. از آن زمان که با او در خانه‌ی دوست من و پدرش آشنا شدم. با تیر "اروس" زخم خورده‌ایم و تیر بارش بر من هم چنان تا مرگ ادامه یافته است. عطیه سیب است، سبزه‌زاری در محاصره‌ی درختان است. عطیه کوکوی قمریان در قلب من است، رقص شب پره است به جانب آتش. آخرین یاسمن دیرپای بالش من است. اولین قطره ژاله بر پنجره‌ی اتاق من است. امواج خروشان دریا در رگ‌های من است. اوست که سیمای عشق را به من شناخت. کسی که سرانگشت شعر را به من چشاند. او دارنده‌ی راز جنون است و آواز ابرها و باران.

از تو درخواست می‌کنم، دست از سر عشق من بردار، بگذار خوابی خوش در آرامش

یابد. کدام یک با شکوه‌تر است اکنون؟ قبری با سنگی بر روی آن یا که زیارت‌گاهی؟ حال زمین او را برای ابد در آغوش کشیده که قلب را می‌آزارد و شکوفه‌های یاسمن بر بالش من به قلوه سنگ‌هایی بدل شده که شاهدان منند. آه ای بادهای شکننده‌ی خشونت بار. ای ستارگان راه‌نمای مسافران، اشک‌هاتان را چون خلنجر آتش فرو بارید و بگذارید غروب پیش طلوع سر برآورد، چرا که معشوق من بالشی از خاک گرفته است.

عطیه که نامش بخشش است، در زمانی زیست که بخشش نامی بی‌نشان بود. او در جست‌جوی حقیقت نبود که خود ذات حقیقت بود. با وجودی از بخشش، می‌دانست که خوب، خوب است و حقیقت حق و زیبایی زیبا است.

در آن هنگامه‌های نادری که لب‌های ما در انعکاس ماه یک‌دیگر را بوسید، در زمانی که رودخانه گوش سپرده بود و نسیم دمش را با باز دم من میزان کرده بود، و نور با آتش آمیخته بود، به من گفت:

"تو تنها کسی در این جهان که من روح و جسمم را به تو تقدیم می‌کنم. ای کاش می‌توانستم."

با این همه می‌توانست برای همیشه در کنار من باشد، تا به من لذت حیات را ببخشد در آن حال

که غایب بود. در آن زمان که ما را ترک کرد، می‌دانستم، حتا پیش از آن که دخترش به‌خانه‌ی ما آمده و به‌خواهرم خبر داد. در آن زمان در خیابان قدم می‌زدم که تصویر روشنش در برابر چشم من ظاهر شد. سنگی پیش پای من نبود و هیچ مانعی مرا از رفتن باز نمی‌داشت، با این‌همه پاهایم درهم پیچید و زمین خوردم. از این‌جا بود که فهمیدم او باید در سفر آخرینش مرا ترک کرده باشد. وقتی از زمین برخاستم به‌ساعتم نگاه کردم. بعدن فهمیدم، زمان درست زمانی بود، که او جهان را ترک کرده بود.

او را آن‌چنان می‌شناختم که درختان جنگلی میوه‌شان را و پرنده‌گان مهاجر زمان کوچ را. او همیشه در زمان لذت غمگین بود و در زمان مرگ شادمان. او یاری‌گری برجسته و تسلیت‌گری غم‌خوار بود. برطرف‌کننده غم‌ها و مهربان. او عاشقانه عشق مردم به‌زندگی را دوست داشت. در پروازی ملکوتی از عشق که با جریانات روزمره‌ی زندگی جهانی پوشیده و تکه پاره شده است، متصل بود و با طوفانی از عشق به‌مواجه‌ی آن می‌رفت. از عناصر اروس و خواسته‌های پست جدا بود. شاید من هیچ راز را آشکار نمی‌کنم، اگر بگویم، اشعار و نغمه‌های من در پهنای بیکرانه‌گی عشق عطیه سروده شده است. شکافتن قبر او

به منظور یافتن گنجینه‌ای یا چیزی شبیه به آن، باید بگویم، آن قبر نشان قلبی است که زیست و بخشید و بهره برد و بعد به خواب رفت. من نمی‌خواهم آن را خطا یا درست بنامم، چون این خود نشانه‌ای از حقیقت است که نیازی به بیان ندارد. اما باید مستقیم به آن‌ها که ماموران باستانی و مراقبین عتیقه هستند، بگویم و از ایشان سوال کنم، آیا در همه‌جای مصر برای افتخارات گذشته جست‌جو کرده‌اند و دیگر جایی باقی نمانده است، به جر زیارت‌گاه سیده عطیه؟ آیا همه‌ی تلاش‌های لازم برای محافظت گنجینه‌های گران بهای گذشته‌گان را که تا کنون کشف شده، به جای آورده‌اید؟ هیچ کاری برای شما جز به دست آوردن گنجینه‌های تازه باقی نمانده است. فرض کنیم چیز گران‌بهای تازه‌ای در مقبره تازه در گذشته یافتید، با آن چه خواهید کرد؟ یا از آن هدیه‌هایی برای آقایان "تام، هاری و دیک" باستان شناسان و دوستان خارجی‌تان تدارک دیده‌اید؟ یا آن‌ها را رها خواهید کرد، تا دزدیده و غارت شوند و در موزه‌های دنیا به نمایش گذاشته شوند؟

همه‌ی آنچه من می‌خواهم بگویم. در همه جریانات از خدا بترسید و بدانید، حيله‌های شما به خود شما باز می‌گردد. شما در نظر دارید، این

قبرها را از جا بکنید، برای اهدافی که فقط خودتان از آن آگاهید. دلایلی که با آن زمین را ناپاک کرده و نابود می‌کنید.

اُم حسن "زنی فقیر"

همه کس برای او زاری کرد، وقتی که مرد. تشیع جنازه‌ی او چنان بزرگ و با شکوه بود که گویی پادشاهی از دنیا رفته است. او به‌راستی شاهزاده خانمی بود که مرا برای انجام کارهایی به این‌جا و آن‌جا روانه می‌کرد. پول در کفم می‌گذاشت، بی‌آن‌که کسی متوجه شود. او می‌دانست، من زنی فقیر و بی‌چیزم. خوب می‌دانست، شوهر یا فرزندی ندارم که دور و برم بچرخد و از من مواظبت کند. شیخ سعاد و زنش خانم "نوسا" برای او محترم بودند و با هم دوستی خوبی داشتند. آن‌چه زنی که صاحب عمارت بزرگ است، درباره‌ی او گفته است، همه دروغ محض است. دختران عطیه از بهترین دختران شهراند. برای دختر بزرگش خواست‌گاران از همه جای شهر آمدند، در حالی که او همه را رد کرد. من می‌دانم، مرحومه با اجنه در ارتباط بوده است، چون گربه‌های بسیاری را پرورش داد و با آن‌ها حرف می‌زد و به حرف آن‌ها گوش می‌داد. یک‌بار با

دو چشم خود دیدم، ضربه‌ای آهسته به سر گربه‌ی نری زد، چون گنجشکی را از باغ میان دندان‌های خود گرفته بود و گفت:

"به حق پیامبر و برای چیزهایی که من برای تو کرده‌ام، آن را رها کن برود."

گربه فورن گنجشک را رها کرد. به نظر می‌رسید گربه می‌فهمد او چه می‌گوید و پرنده پر زد و رفت. اما او هنوز با گربه حرف می‌زد و به او گفت:

"خوراکی‌های خوب و غذای کافی همه جا برای تو آماده است و موش الحمدلله همه جا فراوان است و تو برای خودت گنجشک شکار می‌کنی؟"

گربه شروع به مالیدن خود به پای او کرد و با صدای پشیمانی میومیو برایش کرد. کور و پشیمان مثل کسی که خطایی کرده و پوزش می‌خواهد دور او می‌گردید.

شیخ سعاد همه چیز راجع به او می‌داند و من حرف او درباره معجزه را قبول دارم، چون همان طور که گفتم، خودم با دو چشمم چیزها از او دیده بودم. او از خوبی من با خانم مسئول خانه‌ی سال‌مندان چیزی گفت که مرا قبول کردند تا در آن‌جا زندگی کنم، چون برای من راه رفتن مشکل شده بود. اما متوجه شدم، در آن خانه به‌سختی

ناراحتم و با دستورات آن‌ها کنار نمی‌آیم. این بود که دوباره به‌او مراجعه کردم و خواستم که در محله زندگی کنم، چون به آن‌جا و مردمش عادت داشتم. خانم عطیه با صاحب عمارت بزرگ حرف زد. او هم جایی در زیر پله‌ها به من داد که فقط شب‌ها از آن استفاده کنم. کمی غذا از این‌جا و آن‌جا به دستم می‌رسید. خانم هم کمی خرجی ماهانه به من می‌داد.

روز بعد از مرگش مثل پری سبک شده بودم و پاهایم به قدر پای قاطر سنگین شده بود. هم‌راه مشایعت کننده‌گان جنازه تا مسجد رفتم، چون مسئول شسیت و شوی میت بودم. بدنش به تمیزی ابرهای آسمان بود و از صورتش نور می‌بارید. بر لبش لب‌خند ظریفی بود. هر کس نگاه می‌کرد، خیال می‌کرد، خوابیده است و در حال دیدن رویایی دل‌خواه است. لباس‌هایش را برای تبرک برداشتم و از بچه‌هایش خواهمش کردم لاک پشتی را که همیشه در حیاط خانه به مدت سی سال داشت، برای خودم بردارم که هنوز با من است.

دولت هر سال یک مشکل ایجاد می‌کند. وقتی سال‌ها قبل در محله بودم، همیشه حرف‌شان عتیقه بود و عتیقه بود. اما مردم در قدیم عاقل بودند و اگر چیزی این‌جا و آن‌جا پیدا

می کردند، صدایش را در نمی آوردند. الهی زبان گورکن از پس سرش بیرون آورده شود، او کسی است که دولت را خبر کرده است. اگر دولت بخواهد، زمین را بگیرد، حتمن می خواهد ساختمان های تازه ای بنا کند، پس دلیل ندارد پولش را صرف کارهای بیهوده کند.

زن صاحب عمارت بزرگ در محله

حالا که باید چیزی بگویم، می دانم نباید پشت سر مرده حرف زد، مگر برای او طلب مغفرت کرد. اما گفته ها باید گفته شود. این یک شهادت است و من باید صادق باشم. از نظر من عطیه به هیچ وجه زن قابل احترامی نیست، چون رفتارش عامیانه و مبتذل بود. او با همه طرح دوستی می ریخت. همه جور آدم از پست و رذل، عامی و عادی به خانه اش رفت و آمد می کردند. او عصرها با آن ها به چانه زدن می پرداخت و با آن ها داد و ستد داشت. او به هیچ وجه یک زن خانه دار نبود، چون غذایی که می پخت به هیچ طریق قابل مصرف آدمی نبود، حتی حیوان به آن لب نمی زد. خانه اش همیشه از آمد و رفت ها کثیف بود و من گمان نمی کنم، هرگز سرش را شانه زده باشد. او همیشه لباس سیاه می پوشید و روسری سیاه

می‌بست، نه به خاطر، زیبایی، فروتنی یا عزاداری برای شوهرش، آن طور که ادعا می‌کرد، بلکه به این واسطه که سیاه تیره است و کثافت و نا مرتب بودن را نشان نمی‌دهد، همان طور که سیاه همیشه بوده است. من کاملن با او قطع رابطه کرده بودم. هر چند در مدت ارتباطمان همیشه مراقب بودم، چون دختر میانیش در فکر گول زدن پسر افسر من بود. دخترانش همه مثل خود او هستند و فقط به درد حرف زدن می‌خورند و لب‌خند زدن تا پسران جوان را به دام افکنند. اما به زودی رنگ عوض می‌کنند، چون صداقت‌شان به مادرشان رفته است. همه‌شان مثل او ول‌خرج‌اند و هیچ شرمی از نداری و گدایی ندارند. دختر بزرگ‌شان با لباس دختر بزرگ من که هم سن و سال او است، هر روز به دانشگاه می‌رود. بدیش این است که عطیه از ابتدا فقیر نبود، اما از اول ول‌خرج بود. وقتی ازدواج کرد، بیست و چهار تشک و بیست روتختی داشت که در روزگار ارزانی بسیار می‌ارزیدند. اما حالا یکی از آن رو اندازه‌ها در خانه‌اش وجود ندارد، چون او عادت‌ن همه‌ی آن‌ها حتا تشک‌ها را به مردم نیازمند قرض داده است. وقتی کسانی از ده برای هم‌سایه‌های او می‌آمدند و شب می‌ماندند، او تشک و روانداز حتا دیگ و بشقاب و کارد و چنگال به آن‌ها قرض

می‌داد. از این رو، برای من ممکن نبود، پسرم با دختر چنین کسی وصلت کند. دختری که در خانه از مردانی پذیرایی می‌کرد و هم صحبت شده و با هم به سینما می‌رفتند. این چیزی است که کسی بتواند بپذیرد؟ کسی می‌تواند، چنین چیزی را تصور کند؟ دختر بزرگش معمولن با گروه دانش‌گاه‌یان به سفر می‌رفت که یک یا دو هفته طول می‌کشید، خدا عالم است، حقیقتن در این مدت کجا بوده است. اما در مورد خود عطیه، رفتارش اصلن قابل پذیرش نیست و هیچ مردی به آن گردن نمی‌نهند و به عنوان یک زن قابل قبول نیست. حتا شوهرش او را مسخره می‌کرد و باعث خنده‌ی همه می‌شد. وقتی شوهر من، عطیه را برای صرف یک فنجان قهوه دعوت می‌کرد، پیش ما و هر کس از راه می‌رسید، جوک تعریف می‌کرد همه را به باد تمسخر می‌گرفت. این چیز مهمی نیست، چون شوهر من مردی است، جهان دیده و عاقل، این کار را برای این انجام می‌داد، تا از اخبار محله با خبر شود. البته او قرض خود را ادا می‌کرد و شوهرم حرف‌های او را در نظر نمی‌گرفت و می‌گفت:

"زن بیچاره، همیشه کاسه‌اش پر است."
داستان زیارت‌گاه واقعن مسخره است.
هم‌سایه‌ی او شیخ سعاد، این موضع را علم کرده

است. او مردی کم عقل و صد البته مشکوک است. او از شهرتش به عنوان پیش‌نماز محله بهره می‌برد. باید بدون رو در بایستی بگویم، حتمن کسانی هستند که از این موضوع استفاده می‌کنند. چنین اتفاقاتی هر روزه در این مملکت افتاده است. ساده‌ترین چیز که کسی می‌تواند بگوید، این است که او واقعاً آن‌چنان پوشیده نبود که مخفی بماند، چنان‌که دخترش بسیار دور است از این‌که کاملن پوشیده باشد. هم‌چنین آیا معجزه آن است که یک مرتبه و ناگهانی اتفاق بیفتد؟ آن‌طور که روزنامه‌ها علم کردند. من توجه ترا جلب می‌کنم، به آن‌چه این روزها در مملکت پیش آمده است. بی‌قانونی و اعمال دور از اخلاق اجاره نشین‌ها و بازی شل کن سفت کنی که با صاحب خانه‌ها درآورده‌اند. امیدوارم روزنامه‌ها چیزی هم راجع به آن بنویسند. مستاجرهای حاضر نیستند پول آب بپردازند و هیچ چیز درباره‌ی پایین بودن اجاره بها نمی‌گویند. در این رابطه باید بگویم، عطیه نامه‌ای از زبان اجاره نشین‌ها برای رئیس جمهور قبلی نوشت و از او تشکر کرد که اجاره بها را تنزل داده و کم کرده بود. گذشته از این رفتار، می‌بینیم که سودی برای کسانی در نظر گرفته شده است. به این ترتیب، حکومت باید در مورد عطیه و زیارت‌گاهش تحقیق کند، که چه کسانی از

آن سود می‌برند. هدف من از این کارها روشن است، چون آن‌ها این موضوعات را بهتر از من می‌دانند.

دانش جویانی که در تشیع جنازه شرکت داشتند

ما همراه تابوت از خانه مرحومه به سوی مسجد برای برگزاری نماز میت حرکت کردیم. فاصله حدود دو کیلومتر بود. فصل زمستان بود، اما هوا نسبتن خوب بود و آفتاب می‌درخشید. همین طور که پیش می‌رفتیم، ناگهان بی‌هیچ اطلاع قبلی، هوا ابری شد و بارانی شدید آغاز به باریدن کرد. در همان وقت چیز عجیبی رخ داد، تابوت از شانه‌های ما به هوا بلند شد و با سرعت به سوی مسجد به حرکت درآمد. ما به آن چسبیده و می‌کوشیدیم آن را تحت کنترل درآوریم. اما سرعتش چنان بود که می‌رفت از دست ما بیرون رفته و به میان گل و لای درغلتد. همه‌ی آن‌ها که با من تابوت را حمل می‌کردند، چنین احساسی داشتند، در آن وقت پنج نفر در کنار من بودند. اول آن را باور نمی‌کردم و فکر می‌کردم این طور خیال می‌کنم. تا این که هر شش نفر زیر تابوت، همه چنین گفتند. چیزی بیش‌تر از این وجود دارد، و این

آن چیزی است که ما وقتی تابوت را در مسجد برای نماز زمین گذاشتیم، صدای عجیبی از شکستن استخوان شنیدیم. این را الان می‌گویم، امیدوارم آن‌ها که به چنین چیزهایی باور ندارند، حرف مرا باور کنند، چون من هم پیش از این مثل آن‌ها بودم و فکر می‌کردم، چنین داستان‌هایی غیر قابل قبول است. پیش از این که به نتیجه‌ای برسم، بارها درباره‌ی آن فکر کردم. می‌توانم این پیش آمد و چیزهایی نظیر آن را به وسیله‌ی اطلاعاتی که مصریان باستان تهیه و تدراک دیده‌اند توضیح دهم. خدای عدالت "مات" قلب مرده را بیرون آورده و در ترازویی وزن می‌کند، تا سرنوشت بعد از مرگ او معلوم شود. اگر وزن قلب با گناहانی که مرتکب شده، سنگین و ضربان آن شدید باشد، مرده به جهنم داخل می‌شود و اگر قلب سبک وزن و آرام باشد شخص بهشتی است. به این طریق، ممکن است باور شود، وقتی وزن قلب او معلوم شده و ملکوت تصمیم گرفته، او باید به بهشت برود تابوت شروع به پرواز کرده است. همه‌ی این مقدمات ختم به این نتیجه می‌شود که چون خانم عطیه بخشنده و مهربان بوده و تمایل به کارهای خیر داشته و برای بسیار در محله منشأ خدمات فراوان بوده و با خوش زبانی مردم را دل‌داری داده یک‌سره باید به بهشت وارد شود. ای بسا او

معجزات و کارهای بزرگی مانند مقدسین دیگر کرده باشد که از چشم جهانیان پنهان مانده است. پرس و چو درباره‌ی خانم عطیه وقت زیادی از من گرفت، همان طور که گفتم، در جست‌جوی داستان حوادث و پیش آمدها، به نتیجه‌ای بسیار مهم رسیدم، و آن این است که خانم عطیه از نسل "اخناتون" فرعون مصر بود بی‌آن که خودش بداند. او در نهاد و ضمیر خود دانش‌ها و آموزه‌های فرعون بزرگ درباره‌ی ضمیر ناخودآگاه را همراه داشته است. طبق تحقیقاتی که من انجام دادم، معلوم شد، او از منطقه‌ای آمده است که آموزه‌های فرعون رایج بوده است. منطقه‌ای که باور به قربانی کردن خود در راه آفریننده بزرگ شایع بوده است و یک اصل اساسی در وجود به‌شمار می‌آمده. بعد از آن کوشیدم، آموزه‌های تاریخی اخناتون را رد‌گیری کنم که چه‌گونه در طول زمان ادامه یافته تا به زمان حاضر وصل شود. از نظر عقل و منطق این قابل قبول نیست، که این آموزش شکوه‌مند یک‌باره و بی‌دلیل فقط به جهت پیدایش نظریات سیاسی جدید قطع شده باشد. من قادرم ادعا کنم، که آن درس‌ها از آن زمان تا زمان حاضر از راه‌های کاملن مختلف و گوناگون پیروی شده و به آن عمل می‌شده است. یکی از برجسته‌ترین ظهور و حضور و نفوذ آن، در

جایی است که ما امروزه آن را بنام تصوف می‌شناسیم. این باورهای تصوف با ترک دنیا، عبادت و ریاضت برای رسیدن و انحلال در معشوق، اصل و منشاش به‌تعالیم اخناتون باز می‌گردد.

حال می‌خواهم توجهم را به‌آن‌چه تاریخ‌دانان در کتاب‌های تاریخی سال‌های میانه در خصوص اخناتون گفته‌اند معطوف دارم. چنانکه شاه "سورد" که او را در زبان آن تاریخ نویسان با ادريس یکی می‌دانند، خود اخناتون بوده که قادر بوده از نیل بگذرد. او دارای سه دختر بود که با او در پایتخت زندگی می‌کردند. او قادر بوده است، از تونلی مخفی از زیر نیل گذشته و به ساحل دیگر که بیابان وسیع بی‌کران زیر تابش خورشید قهار گسترده است، برود؛ تا به اعمال ترک دنیا که قبلن ذکر شد پردازد. این همان روشی است که بعدن "ابا باخوم" مؤسس تصوف در مصر و تمام جهان بنیاد نهاد. هم‌چنین صوفی معروف مصری "النفاری" از همان روش پیروی می‌کرده است. من فکر می‌کنم، قدیس "ابا نفار" راهب، مخصوصن که شخصیت النفاری در ابهامات عذیده به‌ویژه درباره محل زندگی و روش فکریش پیچیده شده است، که گفته شده از زندگی معمولی دست کشیده و در صحرا به عبادت

پرداخته به اعتبار او باز می‌گردد. مخصوصن قابل ذکر است که بیش‌تر صوفیان مسلمان مصر در ناحیه‌ی شمالی زندگی می‌کرده‌اند و بسیاری از ایشان با زبان مصر باستان آشنا بوده‌اند. بنا برای این صوفی معروف "ذوالنور" که اصل او از اسوان بوده است. طبق گزارش‌های سال‌های میانه، او قادر بوده نوشته‌های معابد کهن واقع در اطراف نیل را بخواند. به‌خصوص که بیش‌ترین آثار فرعونی در اطراف نیل علیا واقع است. اضافه بر این مشابهت بسیار بین گفتار نفاری و اخناتون موجود است.

مسلم است چنین اظهاراتی مستلزم تحقیق و بررسی بیش‌تری است. اما من همه این کوشش‌ها را در جهت رسیدن به موضوع خانم عطیه بیان کرده‌ام. به‌طور کلی من آن‌چه را اتفاق افتاده، از نظر علمی نه رد می‌کنم و نه تایید می‌کنم. بلکه می‌گویم، تحقیقات باید به‌صورت حفاری‌ها علمی هر چه زودتر صورت پذیر و هیچ مانعی بر سر راه آن نباشد، مخصوصن بعد از آن‌چه ما با چشم خود و پسر او همراه گور کن دیده‌اند. داستان‌ها اشارات مهمی هستند، به‌ارطبات خانم عطیه با آموزش‌های اخناتون آن‌چنان که پیش از این بیان شد. فکر می‌کنم، زمان آن برای فرا رسیده تا با هر چه مرموز و

مخفی است، به صورت علمی و تحقیقی برخورد کنیم و اجازه دهیم حقایق تاریخی خود را بیان کنند. در خاتمه علاقه دارم بگویم، آن‌ها که نگران زیارت‌گاه سیده عطیه هستند، باید بدانند حفاری زیارت‌گاه ممکن است، پرده از روی حقایق برداشته و یقین لازم برای اهمیت زیارت‌گاه را فراهم کند که برای همه مهم باشد.

سکوت گورکن

"عواد" گورکن مصاحبه‌ی خبرنگار سابق الصباح و هر گونه توضیحی را رد کرد. او گورکن و محافظ قبر خانم عطیه و حیاط قبرستانی است که محل زیارت‌گاه است. با این همه الصباح مترسد فرصت اطلاعات گورکن بود، چون ممکن بود این اطلاعات چه‌گونه‌ی شخصیت و کارهای خانم عطیه را در آن ناحیه روشن کند.

"محمد العقلاوی" قاری قرآن قبرهای قبرستان می‌گوید:

"عواد اولین کسی است که از وضع پیش آمده بهره می‌برد، چون او تنها کسی است که می‌داند، چه‌گونه، چرا و چه‌زمانی قبر هتک حرمت شده است. عقیده من این است، همه داستان آفریده ذهن او است. من حاضرم به مقامات دولتی

یا هر مسئولی گزارش دهم که عواد جسد مردگان را به دانش جویان دانش کده‌ی پزشکی می‌فروشد. این چیزی نیست که بتوان با سکوت برگزار کرد. خود من اطلاعات کاملی از آن دارم. تعداد جسدها و جزییات آن که برای مقامات دولتی بسیار مفید خواهد بود."

"سیف فاضل" قبر کن دیگر قبرستان می‌گوید:

"عواد ذاتن آدم دزدی است که صورتی دیگر از خود نشان داده است. او سال‌ها پیش به این ناحیه آمد، چون دولت در پی او بود. وارد قبرستان شد و به عنوان گورکن مشغول به کار شد. او درباره مقبره‌ها همه چیز آجر به آجر و سنگ به سنگ می‌داند. اگر گنجینه‌ای وجود داشت، باید بود مدت‌ها پیش از این دزدیده شده باشد و او زندگی مرفه‌ای برای خود ترتیب داده و از بودن در این محیط غم‌زده گریخته باشد. به عقیده من، او مردی نیست که از این کار و مراقبت از زیارت‌گاه سیده عطیه خوشش بیاید. این زیارت‌گاهی جدید است و کسی آن را نمی‌شناسد، یعنی درآمد آن بسیار کم است. از طرف دیگر، اگر او چیزی از قبر دزدیده باشد، یعنی طلا یا نقره، مسلمان جای آن را با خاک پر کرده است و به هیچ وجه معلوم نخواهد شد. او شب حادثه، کاملن گیج و سر در گم

بود. به خانه‌ی ما آمد و داستان را تعریف کرد، البته هیچ اشاره‌ای به موضوعات دیگر نکرد، چون موضوعی حساس و حساسیت برانگیز است."

باستان‌شناس

من باید حرف خودم را بزنم، هر چند گفته‌هایم بی‌فایده باشد. چون شک دارم گفته‌های من چاپ و نشر خواهد شد، یا نه. بی‌شک گفته‌های من مناسب چاپ در جایی مثل الصباح نیست. شاید هم مناسب انتشار در هیچ جای دیگر که این روزها انتشار یافته و پخش می‌شود. چون آن‌چه درباره‌ی آزادی انتشارات و آزادی بیان گفته می‌شود، دروغی محض است که من باور نمی‌کنم و باور نمی‌کنم در تمام حیات من وجود داشته بوده باشد. اما به هر صورت، فکر می‌کنم، همان‌طور که عادت دارم، برای خودم و با خودم حرف می‌زنم. فرقی این است که وقتی با خودم حرف می‌زنم، آهسته و درونی است، اما این بار کمی بلندتر فکر خواهم کرد. شاید این ساده‌ترین طریق فرار از دیوانه‌گی باشد، چون احساس می‌کنم، با سرعتی دیوانه‌وار به خودم نزدیک می‌شوم. من دیگر قادر نیستم، حدود و ثغور دروغ‌ها را که بر همه چیز

مسلط شده و همه جوانب زنده‌گی را از سر تا به پا در خود پیچیده است، تحمل کنم.

من از شغل باستان‌شناسی خود را بازنشست کرده‌ام، هر چند هنوز سال‌های بسیاری از نظر قانونی باید منتظر آن روز بمانم و زحمت خدمت را بر عهده داشته باشم. وقتی دیدم همه چیز از دست بیرون شده و نادرست پیش می‌رود، کوشیدم به یک بازنشسته‌گی بی‌درد سر برسم. دیدم همه چیز کاملن بیرون از دست قرار دارد و برای من ممکن نیست، تحمل این همه خرابی پیش آمده را بکنم. موضوع خارج از غفلت، ندانم کاری و بی‌تفاوتی نسبت به میراث شگفت‌آور و ارزش‌مند باستانی ما است، چون آن‌چه اتفاق افتاده و می‌افتد، بسیار خطرناک‌تر از گذشته‌ی تاریخی، حال جامعه و نسل‌های آینده‌ی ما است.

پیش از پرداختن به پرسش درباره‌ی زیارت‌گاه سیده عطیه، دوست دارم به واقعیتی که خود احساس کرده‌ام اشاره کنم و آن این است که سرنوشت سرزمین ما در طول قرن‌ها یکی از بیمارترین کشورهای دنیا است. کشور ما زن زیبایی است، که زیبایش بوسیله خواسته‌های دیگران باعث بدبختیش شده است. شخصیت خاص این سرزمین مصیبتی شده است، برای مردمی که در آن زندگی می‌کنند. ما از بنای اهرام

چه دست آورده‌ایم، جز مرگ و مصیبت که داشته‌ایم؟ چه افتخار و شکوهی نصیب ما شده است، از ساختن آن بناهای عظیم سنگی، جز خون و اشک؟ ما از حفر کانال سوئز چه بهره‌ای برده‌ایم و چند کانال باید از خون و عرق مردان و زنان ما حفر شود، تا ناوگان‌های انگلیس و فرانسه از آن عبور کنند و چه فایده بعدن از کشتی‌های امریکایی به ما خواهد رسید؟ هیچ شاه‌کاری نیست که ما آن را آفریده یا کامل کرده باشیم و ثمرش جز مصیبت و درد برای ما باشد. حتا رود نیل نفرینی ابدی است که بر ما نازل شده است. این نمایشی غم‌انگیز یا سوگ‌نامه‌ای است که بر قهرمانان ما تقدیر شده است. غم‌نامه‌ای که هر چه بیش‌تر فرو خورده شده است.

من این را به این منظور می‌گویم که ورود به موضوع زیارت‌گاه سیده عطیه، چون یکی از مناطق بسیار سرشار گنجینه‌های کشور چه از نظر تاریخ و چه از لحاظ باستان‌شناسی است. اما تاریخ‌دانان و باستان‌شناسان می‌دانند، اهمیت باستان‌شناسی آن برتر و مهم‌تر است، به همین ترتیب، آن‌ها از پیش می‌دانند، اهمیت نتایج حفاری به‌خوبی چه چیز را روشن خواهد کرد. پس من نباید از پیش هیچ رازی را فاش کنم. اما باید بگویم اهمیت اکتشافات در این منطقه از بررسی اهرام،

معبد "کارناک" و دره‌ی شاهان و گنجینه‌ی "توت
ان‌خامن" نیز برتر است. هم‌چنین نتیجه‌ی سند
محکمی است بر تمدن مصر باستان.

آن‌چه جدید است، این است که تحقیقات در
سایه‌ی پیش‌رفت‌های تکنولوژی مدرن صورت
خواهد گرفت، به‌این ترتیب، مهم‌ترین کار انداختن
نور علم بر زندگی مصریان قدیم است. این
جست‌جوها مواد و مدارک لازم برای شناسایی‌های
جامعه‌شناسان و انسان‌شناسان فراهم خواهد
کرد. نباید این باره غلو شود که بگویم این
اکتشافات به منزله‌ی فرستادن بمب اتم به فضا
است.

چیزی که مرا وادار به‌ورد در بحث می‌کند،
ربطی به‌آن‌چه قبلن گفتم ندارد. کم و بیش
می‌خواهم چیزی درباره‌ی عملیات حفاری بگویم،
که چرا و چه‌گونه و چه‌کسی باید آن‌را عهده‌دار
شود. بدون یک جواب دقیق و روشن به این
پرسش، ممکن است ما باز به‌زحمت و ناراحتی
تازه‌ای دچار شویم. و مشکلی ملی به‌رشته
مشکلاتی که در طول تاریخ از آن ضربه
خورده‌ایم، گرفتار شویم. برعکس این که گفتم،
این تحقیقات بسیار مهم است، آرزو می‌کنم، این
آزمایش همین حالا صورت نگیرد، آرزو می‌کنم، تا
وقتی ما در اوضاع و احوالی تا این حد خراب قرار

داریم، دست به حفاری‌های اکتشافی نزنیم. اوضاعی که در آن نان سیوس دار مصرف می‌کنیم و برای آن به دیگران بده‌کار هستیم و هیچ فکر و امیدی برای فردا مان نیست. ما طبق قانون جنگل زندگی می‌کنیم، جایی که بزرگ کوچک را می‌بلعد و قوی ضعیف را. در یک کلام، تخریب و تحریف شده است. وقتی زندگی کنونی ما چنین است، این اکتشاف مصیبت‌بار خواهد بود. اجازه بدهید نگاه کنیم، ما چه گونه لباس می‌پوشیم، چه گونه غذا می‌خوریم، کجا زندگی می‌کنیم، چه گونه عشق می‌ورزیم و چه طور کودکانمان را بزرگ می‌کنیم. ما با نحوه‌ی زیستی که به ما تحمیل شده است، کاملن بی‌شکل و قیافه شده و هر روز بیش از روز پیش مطیع و سر به زیر شده‌ایم، بی‌هیچ اعتراض یا مقاومتی. چون دشمن هر بار در شکل و قیافه‌ای تازه و گوناگون از هزار در و هزار پنجره به ما هجوم آورده است. چرا ما از پارچه‌های مصنوعی نایلونی در این هوای دم کرده‌ی سوزان در میان ساختمان‌هایی مانند قوتی کبریت و جعبه‌ی کفش استفاده می‌کنیم، در حالی که در برابرمان صحرای گسترده و پهناوری وجود دارد. نمی‌خواهم ده‌ها هزار مشکلاتی که بر زندگی ما تحمیل شده است، شماره کنم، اما چیزی را که می‌خواهم بگویم، این است که هر نوع خاک برداری در

زیارت‌گاه سیده عطیه مصیبت و بدبختی تازه‌ای است که در شرایط کنونی بر سر خودمان خواهیم آورد. چون تحقیقات در چنان جای با ارزش مهمی ممکن نیست کامل شود، بدون زحمتی غول‌آسا و اسباب و لوازم بسیار پیش‌رفته و زحمت انسان‌هایی از جان گذشته. اضافه بر آن، از آن جا که زیارت‌گاه در جایی چنین ارزش‌مند قرار گرفته، لازم دارد تمام قبرستان و محله‌های اطرافش از جا برداشته شود.

حرف زدن درباره قدرت نهفته‌ی این سرزمین، به قدرت و ارزش حفاری‌های این مکان وابسته است. مخصوصن به شرکت نیروهای خارجی برای تحقیقات و جست‌جوها نیاز مبرم است. غلو نکرده‌ام اگر بگویم، به کمک آن‌ها ای بسا گزارشات امپریالیستی گه‌نه‌ی گذشتگان را که در دو قرن گذشته مصر شناسی را دچار سر در گمی کرده و به‌بی‌راهه کشانده است، بر ملا کنیم. در خاتمه باید خاطر نشان کنم، قرار گرفتن زیارت‌گاه سیده عطیه در این مکان اتفاقی نبوده و نیست. چون من کسی هستم که به‌قانون اتفاقات باور ندارم. بر همه کس واجب است که در این زمینه تحقیق کند.

به هر کس که این نامه مربوط است

برعکس سکوت مسئولان صالح و روزنامه نگاران در خصوص مسئله زیارت گاه سیده عطیه، به دلیل سردرگمی بسیار که به روشنی دانسته نشده و علی رقم متوقف کردن تحقیقات همه جانبه به وسیله‌ی مجله الصباح، هنوز، چنان که ضرب المثل‌ها می‌گوید، شمشیر بیهوده از بیرون کشیدنش جلو نروده است، چون چیزی پنهان نیست، که در زمانی همه جا پخش خواهد شد. بحث در باره زیارت گاه سیده عطیه موضوع مشاجره در سراسر کشور است، حتا آهنگ سازی از گروه‌هایی که امروزه رایج است، برای موضوع، آهنگی ساخته است با چنین کلامی

"آه عطیه بگذار بدانیم هر کس، چه کسی است."

می‌توان آن را به آسانی در هر تاکسی شنید. هم چنین برای نویسندگان و روزنامه نگاران که در روزنامه‌ها و مجلات دلارهای نفتی می‌نویسند، مسئله‌ی زیارت گاه سیده عطیه شانس بزرگی است که از آسمان برای آن‌ها فرو افتاده است. مخصوصن در زمانی که خشک سال بر موضوعات هیجان انگیز در سرزمین که ایشان نویسند آن هستند، نازل شده است، پس ایشان به این موضوع از هر زاویه ممکن پرداخته‌اند. از

همه پر سر و صدا تر، روزنامه نگار آزادی است که برای روزنامه‌های عرب زبان جهان درباره‌ی مسایل مختلف سیاسی اجتماعی مقاله می‌نویسد. او ابتدا کوشید موضوع زیارت‌گاه را ثابت کند. در این مدت، قصد اصلی او منحرف کردن نظرها از توجه به جنگ عراق و ایران بود. از طرف دیگر او در یک مجله‌ی دیگر نوشت، موضوع یک سنگ‌بنای مقاومت و مخالفتی است که باید به تظاهرات کشیده شود.

هم‌چنین برای خارجی‌ها، وابسته مطبوعاتی روزنامه‌های انگلیس، علاقه‌ی خود را با چاپ مطلبی در روزنامه‌ی کشورهای عقب مانده، جزییان دقیقی در خصوص زیارت‌گاه سیده عطیه ارایه کرد. در آن مقاله به‌طور غیر مستقیم حکومت خود را تشویق کرد، عجله کرده و پیش از آن‌که کشورهای دیگر آن‌را صاحب شوند، باعث نشوند که انگشت حسرت به‌دندان به‌خایند. از طرف دیگر، یکی از مشهورترین بدنامان روزنامه‌نگاری، با چاپ عکسی تمامن سکسی از حضور نمایندگان سازمان فرهنگ جهانی که در قاهره مشغول هستند، در کنار گورکن‌های قبرستان و تمثال خود ایشان با کاپشن امریکایی در زیر عکس. اما هیچ مطلبی در این خصوص به‌زبان آورده نشده است.

گفته شده است، آن سازمان بر علیه روزنامه‌ی مذکور شکایت کرده و ادعای خسارتی بالغ بر چند میلیون دلار کرده است.

به هر طریق، موضوع اصلی و حیاتی که باید گفته شود، هر چه ما در این باره بگوییم، چیزی در خصوص آن چه خانم "عزت یوسف" که مدارک و شواهد اولیه روزنامه نگاری که هرگز به چاپ نرسید، نمی‌دانیم. درست در همان ایام، او ناگهان با باستان شناسی به نام "علی فهمی" ازدواج کرد و استعفای قطعی خود را به نشریه الصباح تقدیم کرد. اندکی بعد آقای فهمی در تصادف اتومبیلی شب هنگام وقتی از سر کار باز می‌گشت، کشته شد. در آن وقت گفته شد، او در آن ایام به دوست خود شکایت کرده بود:

"حس می‌کنم، به وسیله اشخاصی ناشناس تحت مراقبت هستم و می‌ترسم قصد جانم را کرده باشند."

هم چنین چندی پیش آپارتمان تازه عروس شاهد پیش آمدی غریب شده بود. دزدی به خانه دست برد زده و بعد از جست‌جو همه چیز را نابود کرده بود. آن‌ها دیده بودند، نوشته‌های متعلق به هر دوی آن‌ها و تعدادی از کتاب‌هایشان دزدیده شده است. وقتی علی فهمی به پلیس اطلاع داد. گزارش به جایی نرسید و شکایت بایگانی گردید.

به نظر می‌رسد این دو حادثه‌ی عجیب، باعث شد، عزت یوسف موضوع زیارت‌گاه و مدارک تهیه شده را که او و شوهرش از آن با خبر بودند، خودش به دست گیرد. به چند دلیل او از اعلام این اطلاعات خودداری کرد، یا به زبانی دیگر، آن‌ها به این طریق یا از راهی دیگر از این کار منع شدند. بنا بر اطلاعاتی که روزنامه‌ها نوشتند، او پیش از ناپدید شدن ناگهانی‌اش از خانه تصمیمی عجیب گرفت.

حقیقت این است که ما خلاصه‌ای از آنچه به دست آورده بودیم، تهیه کردیم. آن روز صبح نامه‌ای با قطع متوسط زیر در پیدا کردیم. آنچه را عزت فهمی نوشته بود، بی‌کم و زیاد در نامه گذاشته بودند. نوشته با یادداشتی به عنوان به هر کس مربوط است. با امضای خودش اما بدون تاریخ زیر نامه نوشته شده بود "عزت یوسف ممکن است بمیرد، اما حقیقت زنده می‌ماند." پاکت نامه‌ای که آن روز پیدا کردیم، درست اندازه‌ی همه پاکت‌های متوسط بود که هر کس ممکن است، زیر در خانه پیدا کند. پاکت محتوی مطلبی بود، با عنوان "به هر کس به او مربوط است."